

رمان یک نگاه | کاربر انجمن نگاه دانلود nasimrah



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

نام رمان: یک نگاه

نام نویسنده :

Nasimrah

ژانر: طنز عشقی

بسم الله :

(خوبی های این رمان تقدیم به دوست عزیزم "آناهیتا" که یادم داد برای بدست آوردن چیزهایی که میخوام باید سماجت به خرج بدم و ممنونم از اکیپ ۱۰۲ و دوستان که پا به پا همراهم بودن و با تشویق و دنبال کردن رمانم بهم روحیه دادن_مرسی بچه ها واقعا مدیونتونم_)

-کف اتاق دراز کشیده بودم و به سقف تقریبا زرد رنگ بالای سرم ک شدیدا شیکم داده بود نگا میکردم از بخت بده من دستشویی همسایه بالایی باید بالای اتاقم بنا شده باشه ک تقریبا تمام مدت یا مشکل گرفتگی فاضلاب دارن یا بچشون رو دل کرده داره معدشو رگباری خالی میکنه،بوی وحشتناک فرش زیره سرم داش خفم میکرد یادم رفته بود بدمش قالی شویی ، دستمو دراز کردم با بدبختی بالشتو از روی تختم پایین کشیدم انداختم زیره سرم....بعله اینم بوی کله روغنیه فوادو میده اون از فرش ک روش بالا آورده من هم ب ی دستمال برا پاک کردنش و پخش کردنش رو نقاط مختلف فرش اکتفا کردم اینم از بالشم ک مدام زیره سره آقاس ،من نمیدونم این بشر با اون خونه ی ویلایی چرا همش اینا پلاسه؟!منتهی حق هم داره خونه مجردی برا همین مدل آوار شدن ساخته شده از زمانی ک از ننه بابای به نسبت تحصیل کرده وخارج رفتم جدا شدم و بعد از اون فاجعه اسف بار عاشق شدنم برا دختره همسایه و البته بعد از بدبختی های پشت سره همم برا پاس کردن ترم اول دانشگاه الان ۲۰ سالمه...خب باید ۱۸ سالم میبود اما خب اف داش بخوام هر سال همونجوری مته بچه خرخونا بالا بیام یه دو سال برا شاخ شدنم تو مدرسه لازم بود مخصوصا اول دبستان که پایه بود...خب شایدم زیاد باهوش نبودم اما مهم این نی مهم اینه ک الان تنم بوی سگ مرده میده اما خب بهر حال بعد این همه فلاکت این

اولین هفته ایه ک یکم دارم استراحت میکنم... با فواد تصمیم گرفتیم ی هفته بیچونیم نریم دانشگاه یه نفسی بکشیم ، خدایی تحمل استادای خنگمون ک کوفت هم بارشون نی ودخترایی ک مدام بهم چشم دارن (الکی مثلا من خیلی جذابم) خیلی سخته، سخت تر از دووم آوردنم تو اون خونه خراب شده ی لعنتی پیشه ننه بابامو الی (خواهر دیوونم که یه ماهه شوهر کرده طفلی رو از ترسشون ک شبیه من نشه زود شوهر دادن شوهره(امیر) جمعش کنه از شانس بده ننه بابام شوهره از خوده الی دیوونه تر از آب در اومده اما خو بهر حال بچه پولداره زندگی آبجیم تأمینه، منتهی اگه میدونستن الی از ۱۵ سالگی باهاش رفیق بوده عمرا اگ میداشتن بیاد خواستگاریش)... بی غیرت نیستما ک نسبت بهش انقد راحت زر میزنم اما خدایی حال ندارم دستو پای الی رو ببندم ، اگ براش منفعت ندارم لازم نمیبینم اذیتش هم بکنم اما خو بهر حال عاشقشم همین ک خوشحاله کافیمه... بوی عرقم دیگه داشت خفم میکرد پاشدم یه شلوار کردی و یه عرقگیر سفید و شورت قرمز خوشگلمو از تو کمدم برداشتم برم حموم (اونجوری نگا نکن مگه شوما تو خونه با شلوار جین و کاپشن میچرخه؟ خودت هم شلوار کردی بابا تو میپوشی) لازم نبود لو بدم شلوار کردیم از آن بابامه اما خو هس دیه انکار چرا؟ همینش که برداشتن سه مترو نیم پارچه رو که قبلن پرده بوده رو بهم بخشیدن از سرمم زیادیه...

در حمومو باز کردم لباسامو پرت کردم توش که صدای زنگ در گوشمو کر کرد... فواده مته ادم زنگ نمیزنه ک با زنگه آیفون آهنگه بوق ماشین عروس در میاره بیب بیب بی بیب... مدام رو مخه، حسش نبود برم دمه در (خو آیفون خرابه دکمشو همین آقا خراب کرده) رفتم سمته پذیرایی ک یه پنجره رو به حیاط داره، پنجره رو باز کردم داد زدم: «به جانه عمم حسش نی درو باز کنم از بالا در بیا تو، تو ک همیشه همینکارو میکنی»

سرشو ک عینه مرغ اومد بالا رو از بالای در دیدم خیالم راحت شد حرفمو فهمیده پریدم تو حموم یه دوش بگیرم تا بیاد بتمرگه بینم باز چه مرگشه...

دهن فواد وا مونده بود تازه یادش افتاد نباید قبول میکرد چون ما تقریبا الان نباید تهران میبودیم که بریم مهمونی، یکم تند تند پلک زد بعد دستشو گرفت رو سرش گفت: هرچند برا کسی زیاد مهم نیس ک ما نریم یونی منتهی اگ لینا باشه کله ملت خبر دار میشن با اون حساسیت و عشق و علاقه ای ک نسبت ب تو داره حتما همه میفهمن... فک کنم باید بیخیال شمال شیم من قبول کردم همیشه پیچوندش، میریم میگی ک من حاله بد بود تو منو بردی بیمارستان بعد که ما برگشتیم خونه این صمدی زنگیده به من منم قبول کردم حله؟

-اها، قدرت چاخان کردنت چشمو کور کرد... غیر از این چاره ای هم داریم؟

لبو لوچشو یکم کج کرد و ابروهاشو بالا انداخت، رفتم سمته آشپز خونه ک کنار حموم بود یه چیزی بیارم بریزیم تو خندقه بلا ک صدای فواد بلند شد: میگم که اگ لینا باشه بهش سلام بدیم؟

-کاری نکردیم ک سلام ندیم که یه لیوان نسکافه یهویی ناگهانی خالی شده رو هیکلش بعد هم شدیدا اتفاقی و بدونه عمد یه زیر پای نحیف براش گرفته شده منتهی گذاشتن سنجاقک تو کیفش و لگد زدن ب ماشین زپرتیش کاملا نشانه خلاقیت این جانبه... به من چه من همه رو با نیت خیر انجام دادم تو هم کشیدن مقنعتشو جزوه همین موارد میدونی دیه؟

فواد لبخندش هر لحظه پررنگ تر میشد خدایی اگه دختر بودم زنش میشدم چشمای درشت مشکیش زیادی تو چش بود موهاش که هر دفعه یه مدل بود اما خداروشکر این دفعه فقط یکم جلوش بلند بود که اونم چپکی زده بود یه طرف، از ریشو سیبیل خوشش نمیومد مته خودم همیشه شیش تیغ بود... اما بهر حال هم باحاله هم خاکیه هم مایه دار فقط اگ آسم نداش خیلی بهتر میتونسم باهاش کنار بیام چند باری ک نفس کم آورده بود تا مرزه سخته پیش رفتم انگار جلوی گلوی منم بسته شده بود... دستی تو موهاش برد و یکم باهاشون ور رفت از آشپزخونه ک کاملا ب پذیرایی

دید دارشت اومدم بیرون یه بسته چیپس گرفتم جلوش: بگیر کوفت کن گدا گشنه رفتیم امشب مئه دفعه قبل آبرومونو نبری انقد کوفت کرده بودی اسپهال استفراغ گرفتی تا دو هفته تو دسشویی رخت خواب مینداختی...

چیپسو از دستم گرفت باز کرد چندتا رو بیهویی چپوند تو دهنش: ممیکذرف اعییدم ترزتذ

همشو داشت تف میکرد اینور اونور دستمو سپر صورتم کردم: میمیری کوفت کنی بد زر بزنی؟ حالمونو بهم زدی قورت بده بعد بنال بینم چته...

سریع قورتش داد: میگم ولی بازم از هر طرف نگا کنی لینا گ*ن*ا*ه داشت... دل رحمی نمیکنما فقط بد ضایع شد میدونی؟

– حال ندارم در موردش بحث کنم...

فواد نگاهی عاقل اندر صفیح بهم انداخت و پاشد رفت تو اتاقم: یه تیشرت داری بدی شب بپوشم؟ نمیخوام برگردم خونه دوباره لباس عوض کنم

– نمیدونم اون تو اون کمد بگرد یه چی پیدا کن فقط پیرهن توسیه رو ورننداریا شب با شلوار جین مشکی میخوام بپوشمش... ملینا گفته بهم میاد

صدای قهقهش بلند شد میتونسم دهنشو که اندازه اسب ابی باز شده رو حس کنم عادت نداشت متین بخنده این بشر...

– چه زود نقشه هم کشید... باوش باو اصن ازش خوشم نمیاد تو تنم زار میزنه

معلوم نی کی دور از چشمم ورداشته تنش کردتش، حسش نبود بهش گیر بدم یا سوالی در این مورد بپرسم خودمو لم دادم رو مبلو چشمامو بستم تصور اینکه صمدی منو دعوت کرده خونش یکم عجیب بود زیادی باهام خوب نبود شایدم تو رودروایسی گیر کرده بود دو جلسه آخرو ک سره کلاسش نرفتم یعنی نرفتم تقصیره فواد بود منو ورداشت برد خونش نمیدونم بهم چی داد خوردم تا یه هفته مست بودم اما خب

بهر حال نرفتم سره کلاسش دیگه... صمدی استاد ریخت شناسیه اسم درسش و البته کلاسش هم مزخرفه من خودمو کستم پزشکی قبول شدم هر چند رشته ریاضی بود خودم نمیدونم چی شد سر از دانشکده پزشکی در آوردم و با بدبختی ترم اولو گزروندم و الانم واقعا کم اوردم منتهی فقط من اینجوری نیستم فواد هم کم آورده اونم رشته دبیرستانش ربطی ب رشتش تو دانشگاه نداره جفتمون با خر شناسی قبول شدیم لازمه اضافه کنم دانشگاهمون دولتی نیست آزاده، پس همچین هم خرناسی نبوده من ک میدونسم با دادنه کنکور ریاضی ب جایی نمیرسم گفتم کنکور تجربی هم بدم و از اونجایی ک جا تو دانشگاه زیاد بود با این رتبه شبیه شارژه ایرانسل بود گفتن بیا برو تو پزشکی قبول شدی احساس میکنم اونا هم فهمیدن من چقدر بچه مظلومیم وضعیت فواد هم همینه... هر چند فکر نکنین این ملینا که فواد لینا صدش میزنه و بقیه هم با درس خوندن ب اینجا رسیدن از دم شناسی بوده اصولا ملت خر شناسی هستیم... فواد مته این مدل های هالیوودی (انجل های ویکتوریا سیکرت) از در اتاقم پرید بیرون و با قر و ادا و اطفار یه مسیری روجلو اومدو خودشو کج کرد و دستشو زد کمرش و وایساد و از دور یه ب*و*س برام فرستاد: چطورم جیگررررر؟! دقیقاً همونایی که گفتم نپوشه رو پوشیده بود سویشتر تم هم بستنی بود به کمرش از پشت و از جلو گره زده بود... بهترین ساعتو چسبونده بود رو دسته و اموندش دستبندم هم ک خودش برام خریده بود اون دستش بود حتی ب جوراب سفیدم هم ک گذاشه بودم موقع دومادی بپوشم رحم نکرده بود... بی شعور از تو بستش کشیده بودش بیرون... یه نگاهی بهش انداختم و واراندازش کردم: خدایی امروز توان بحث کردن با تو یکی رو ندارم ب درک ک پوشیدی... گدا گشنه بدبخت کوفتت شه ایشالله تنت خارش بگیره اون موهای حناییت بریزه کچل شی...

-موهام حناییه؟

- نه ولی قهوه ای سوخته مایل به مشکی تو دهنم نمیچرخیدم مجبور شدم بگم حنایی، حالا هرچی هس بریزه کچل شی... الان من امشب چی تنم کنم هانننن؟ جز جیگر گرفته...

دستمو مشت کردم زدم به سینم و مته مادرا نفرینش کردم... بهم یه چشمک زد و برگشت با همون قرو و اطفار رف دوباره تو اتاقم (اساسا براش مهم نی من چی میگم) : گوشواره ندارییییی جیگر بالا؟؟

از لحنش خندم گرفته بود اما به رو خودم نیوردم (به اندازه کافی پررو بود چه برسه بفهمه از کارش خوشت اومده)

- من گوشم سوراخه ک گوشواره داشته باشم؟

- چمیدونم گفتم شاید ه*و*س کرده باشی بعدا سوراخ کنی اگه داشتی خوب بودا الان سوراخ گوشم معلومه باید توش نخ بندازم بسته نشه...

- یه جور میگه انگار برده دکتر سوراخ کرده هر کی ندونه من ک میدونم اومدی اینجا زانو زدی سوزن لحاف دوزیو کردم تو لوله گوشت بعدش هم یه شبه بسته همیشه نمیخواه نخ بندازی ابرومونو ببری... هر چی میدونم گوش نمیدی به حرفم

از اتاقم اومد بیرون یه نگاه به ساعت فلک زدم ک تودستش بود انداخت: پاشو بریم نانا دیر میشه هاهاهه بین فدااااات شم الان ساعت هفته ما برسیم اونجا میشه هشتااااا جوجو...

دیگ داشت شورشو در میورد سعی کردم جلو خندمو بگیرم: اوففففف مگه کجاس؟

لحنش برگشت به حالت اول: شمیران

- یا امامزاده بیژن چه خبره انقدر دور؟

- انتظار نداری که مهمونی قاطیو بیاد وسطه شهر بگیره کله ملت بفهمن؟!

-نه... باش وایسا یه چیزی پیدا کنم بیوشم تو برو ماشینو روشن کن الان میام...
داشت از در میرفت بیرون که خم شد دوباره تو خونه: یه کوفتی هم به زخم شمشیر رو
صورتت بمال، خوبه حالا هیچی هم نداری هی هر روز هر روز میری حموم میوفتی به
جون صورتت... الان لینا اینو ببینه نگرانت بشه من چی جواب بدم؟
حال نداشتم بزنم تو سرش: گمشو برو پنج دقیقه دیگه تو کوچم...
رفتم تو اتاق یکم لباسای توی کمدم و رانداز کردم یدونه پیرهن سرمه ای کشیدم
بیرون با شلوار لی یخیمو پوشیدم یکم از کرم فواد که گذاشته بودش تو اتاقم زدم
به زخمه صورتم ک زیاد معلوم نباشه آستینامو تا آرنجم تا زدم و کتونی آبیمو پوشیدم
و از خونه زدم بیرون و نشستم تو ماشینه فواد
-جوننننننننننن چه تپپی زدی آقای دکتر
-خفه راه بیوفت
-چشممممما شما فقط دستور بدهههه امشب قراره بترکونیااااا دخترکش شدی
جوننننن... او ممماچ
لباشو شبیه دختره غنچه کرد و خواس بوسم کنه که حولش دادم اونور...
-زهرة مار راه بیوفت حال حوصله ندارم
-چته؟
-هیج
-استرس قبل از دیدن لیناها
-اونم هس مگه؟
-اختیار دارید لینا مگه میشه نیاد؟

تحمل نداشتیم خودمو نگران وجود ملینا کنم پنجره رو کشیدم پایینو تکیه دادم به
صندلی: بیخی راه بیوفت...

هوا تقریبا تاریک شده بود ما هم با فلاکت ادرسو پیدا کردیم و در زدیم و رفتیم
تو... عمارتش زده بود رو دسته کاخه سعد آباد به قول فواد یه جیگری بود آدم دهنش
آب میوفتاد... رفتیم تو و به جمع از دور سلام دادیم هنو کسی پاننده بود هنر نمایی
کنه و قر خشک شده توکمرشو بریزه بیرون فعلا نشسته بودن منتظر بودن یکی شروع
کنه... فواد یه مبله سه نفره پیدا کردو رفتیم روش پلاس شدیم...

- فواد؟

- ها؟

- ملینا رو میبینی؟

- آره کناره رفیقاش نشسته اوناهاش رو به رو پیرهن مشکی قرمز پوشیده یه من
مالیده...

فواد دستشو به طرفشون برد و اشاره کرد همون لحظه ملینا متوجه اشاره فواد شد
پاشد با یکی از دوستاش اومد سمتون

- کثافت... میمیری انگشتتو نکنی تو چششون خومیفهمن دیه عوضی

- به من چه چشش دنبال ما بود اصن معلوم بود داشت سر میچرخوند مارو پیدا کنه
بهشش چش غره رفتیم و خط و نشون کشیدم: آره خیره سرت... تو چی داری یارو سر
بچرخونه دنبال تو؟

شونه بالا انداخت: منظورم جنابعالی بودی...

ملینا و رفیقش کم کم بهمون نزدیک شدن

-سلام آقای مقدسی ، سلام آقای یوسفی

فواد پیش دستی کرد:سلام صبحتتون بود اتفاقا داشتیم با آروین در موردتون صحبت میکردیم...

نمیتونه جلو دهنشو بگیره ها...حتما باید بگی داشتیم مسخرشون میکردیم؟اه...حرفشو ادامه دادم: بله امشب تو این لباس خیلی زیبا شدین صحبت از مدل لباستون بود چه طرح جالبی داره خانوم.... خانومه...

فامیلیشو یادم نمیومد لامصب چی بود؟

چشاش برق زد و حرفمو ادامه داد: اسم کوچیک صدا کنین راحت ترم

-بعله ملینا خانوم

-بهرحال این کمال لطفتونو میرسونه ممنونم ک از لباسم تعریف کردین شما هم فرق کردین...

یعنی چی که فرق کردیم؟انقد داغون بودیم؟دوس داشتیم با پا برم تو

شیکمش،قیافش شبیه گالش میرزا نوروز بود بعد برا من فیسو افاده میومد دختره کثافت،هر کی ندونس منو فواد میدونسیم چه مارموزیه...اون همه اتیشش زدم هنو صاف صاف جلو من وایساده داره زر زر میکنه...با عصبانیت زل زدم تو چشاش...

یکم تو صورتم دقیق شد و گفت : اتفاقی افتاده؟صورتتون...کنار لبتون زخمی شده...

اروم اروم دستشو آورد نزدیک صورتم

صورتم قبل اینکه انگشتاش به زخمه صورتم بخوره...خودمو کشیدم عقب: بعله با تیغ خط افتاده حواسم نبود اینجوری شد چیزه خاصی نیست

-آهان...

یکم رو صورتم خیره موند...

- با اجازه میبینمتون

دسته دوستشو ک مته میخ وایساده بود داشت نگامون میکرد رو کشید و رفت... دختره ی بیتربیت سلام هم نداد تمام مدت زل زده بود تو تخم چشم... یکم که از مون دور شدن و رفتن با یه نفر دیگه مشغول شدن صدای فواد در اومد: خیلی املی

- چیکا کردم مگه؟

- دختره جلوته داره ابراز محبت میکنه بعد توی خر خودتو میکشی عقب؟ من بودم جا باز میکردم بشینه کنارم برا رعایت اصول اسلامی نیومدیم اینجاها اومدیم شماره جم کنیم این بود ترکوندنت؟

- چه ربطی داره ابراز محبت کجا بود؟ خوشم نمیاد ازش زیاد با این همه بلایی ک سرش اوردم هنو میاد پررو پررو جلومون سلام هم میده.

اروم زیر لبی اداشو در اوردم: شما هم فرق کردین ... فرق کردین

فواد قهقهه ای زدو یه چی گف... جلدی از روی مبل بلند شد.

سرم چرخید سمتش: کدوم گوری میری؟

- سلف سرویسه ها برم یه چی کش برم بیارم حال کنیم بپریم وسط...

یه قری دادو منتظر شد اجازع صادر شه...

- سنگین نیاریا بالا میاریم میوفتیم اینجا یکم ملاحظه خودت هم بکن میوفتی نفس

نفس میزنی اسپری کوفتیت هم ک طبق معمول نیوردی، منم نا ندارم بهت نفس

مصنوعی بدم میگم ملینا نجاتت بده

خندم گرفته، فواد دستشو مال به دهنشو یکم ادا چندش شدنو در آورد.

- باشه حله حواسم بود

دقیق نفهمیدم چی آورد ریخت تو حلقم که تو راه برگشتن به خونه هم سرگیجه
داشتم... واقعا کم نداشتیم هر چی جلومون گذاشتن مته گاو گشنه خوردیم عوضش یه
دل سیر جوج زدم به بدن... فواد هم کم نیورد هر چی گیرش اومد ریخت تو شیکم
واموندش... تو راهه برگشتن بودیم، پنجره رو کشیده بودم پایین و باد سرد مستقیم
میخورد به صورته بی حسم اروم اروم چشمامو بستم تا یکم اروم شم نفهمیدم
کی؟ ولی خوابم برده بود...

بدنم اروم تکون میخورد: عشقم، عزیزه دلم، قربونت بره لینا پاشو رسیدیم پاشو بریم
تو...

به زور چشمامو باز کردم و هولش دادم عقب: عوضی ترسیدم فک کردم ملیناس، دیگه
صدای کوفتیتو نازک نکن سکنه کردم...

فواد با خنده پرت شد عقب و اروم چشمک زد

یه نگاه به اطراف کردم: میمردی منو بذاری خونه خودم؟ بوی گند الکل میدم از بس
ریختی تو حلقم... چرا آوردیم اینجا پس؟ الان مامانت میفهمه که کدوم گوری بودیم
که...

-خونه نیس رفته پیش بابام

-آشتی کردن مگه؟

-آره دیروز... بیخیال طلاق شدن انگار خدا بهم رحم کرد بچه طلاق نشدم...

اروم یه نیشخند زدم و پیاده شدم باهم رفتیم تو

خونشون تقریبا ویلایی بود و دوبلکس... اتاق فواد و داداشش هم طبقه دوم بود از
توضیح دادن این قسمتش بدم میاد اما شاید دلیل این ک گذاشم الی با شوهرش الان

ازدواج کرده باشه این بوده باشه ک شوهرش داداشه فواده...و الان رفتن ماه عسل ولگردی و عشق و حال ، فواد کمکم کرد برم طبقه بالا و بعد اروم خوابوندم رو تختش،خودم زیاد حاله خوش نبود سرم گیج میرفت اگه کمکم نمیکرد رو پله اول ولو میشدم چه برسه پیام طبقه دوم...خودش هم لباساشو در آورد رو تخت داداشش ک تقریبا سه متر از تخت خودش فاصله داشت افتاد...چند دقیقه ای میگذشت که چرخید سمتمو نگام کرد:ارویننننن

چشمام تازه گرم شده بود یهو پریدم،خدایی نا برا دعوا نداشتم:بنال عوضی

خودشو لوس کرد:پیام پیشت جو جو؟

با تعجب نگاش کردم

ادامه داد:من اینور تنهایی میتروسم جیگررر

ریز ریز داشت میخندید...جون نداشتم پاشم بز نمش:میتمرگی یا نه؟

-عه چرا عصبی میشی فدات شم؟

اگه ادامه میدادم تا صبح میخواست و بز نه لامصب مراعات نمیکنه شبه نصفه

شبه،فقط مهم اینه ک خودش کپش نمیاد...

دستمو گذاشتم رو گوشمو افتادم تو تخت...

-آروین آروین چشای لامصبتو باز کن ساعت هشته کلاس رحمانی رونمیرسیم

-به درک ولم کن حوصله زنیکه چلاسیده رو ندارم.

پتویی ک از روم افتاده بودو رو سرم کشیدمو خودمو زیرش قایم کردم:اههههه...تو

برو صبونه درست کن یه چی کوفت کنیم من میام دیگه

-دلت خوشه ها انتظار صبونه هم داره آقا... پاشو بریم توراہ شیر و تیتاب میخریم
میریزیم تو شیکمومون صدا قارو قورش حداقل سره کلاس در نیاد مته دفعه قبل فک
کنن دسشویی داریم، داریم شیمیایی میزنیم.

خندش گرفته بود...

سرمو از زیره پتو بیرون اوردم سرم شدیدا درد میکرد یه مدل درده خاص ک مسلما
اگه بگم نمیتونین بفهمین پس توصیفش نمیکنم... پاشدم از تو لباسای فواد قراضه
ترینشو کشیدم بیرون ک بیوشم، پیرهن دیشبم بو میداد اما شلوارم خوب بود از تو
کمدش یه پیرهن آستین سه ربع زرشکی کشیدم بیرون تنم کردم جلو آینه هم یکم
وایسادم با کلم ور رفتم

-میخوای یکم کنارشو کوتاه کنم برات؟ بعد یکم از جلوشو بریزی رو صورتت؟ احساس
میکنم بهت بیاد مخصوصا اگه یه مش آبی یا مثلا بنفش فانتزی بین رده های موهات
باشه...

فواد داشت باز زر زر میکرد و تو فکر فرو رفته بود که به من چه مدل مویی میاد

-نه مرسی اگه بخوام بدن گند بزنی تو موهام میدم یه خیره گند بزنی تو میزنی الان
ناقصمون میکنی همین چهارتا شیوید هم میریزه بعد کچل میشم، میتراشم میمونم رو
دستت.

اروم لبخند زد

-از خدات هم باشه... آخه یکم بلند شده

-حالا بعدا، اصن میدم برام خط هم بندازی خوبه؟

خر کیف شده بود نیشش تا بناگوشش باز شد ک تونسه بود مجوز گند زدن به کله بی
صاحب منو بگیره یه لبخند شیطننت امیزی زدو بدو بدو رف طبقه پایین بین پله ها
وایساد گف: حالا بیا بریم تا بعدا... دیر میشه ها زود باش دیگه

(موهام همچین هم که میگفت بد نبود از اطراف کوتا بود و از جلو یه کم بلند که اونم مدام میدادم بالا و خودش حالت گرفته بود موهام قهوه ای بود اما نه به سوختگی فواد، جدیدا کشف کرده بودم که کلم تو افتاب طلایی رنگ میشه...چشمام مئه همه ای ایرانیا بادومی و تیره بود تنها تفاوتم مژه های بلند و حالت دارم بود که فواد میگف انگار خط چشم کشیدی...بقیه اجزا صورتم معمولی بود دماغ تقریبا کشیده و صاف و لب هایی که یکم به صورتی پر رنگ میزد، در اون حد هیكلی نبودم اما لاغر مردنی هم نبودم)

دوباره دست کشیدم تو موهام: اومدم

وارد محوطه دانشکده شدیم ساعت تقریبا نزدیکه ۸:۳۰ بود کلاسمون ۹ شروع میشد...نشستم روی سبزه های نزدیک ساختمون دانشکده و داشتم با گوشیم ور میرفتم

-سلام

سرمو چرخوندم...ملینا بود این دختره دست بردار من نیس مانتو فیروزه ای با شلوار لی تنش و مقنعه سفید سرش بود فقط یدونه ربان دوزی پایین مقنعهش کم داشت که کوپ دبستانیا بشه...رفیقه احمقش و یه نفر دیگه ک تا حالا دو سه بار سره کلاس دیده بودمش اما اسمشو نمیدونسم کنارش بودن

-سلام امرتون؟

-صبحه قشنگیه نه؟

-نه

شوکه شد: عه وا چرا؟

-از هوای گرفته ک ابریه زیاد خوشم نیاد احساس نفس تنگی بهم دست میده یاده بعضی چیزا میوفتم...

-آره موافقم منم زیاد دوس ندارم هوا ابری باشه

اصولا اصرار داشت با من تفاهم داشته باشه،خوبه حالا نمیخواستم بگیرمش...

به دوستاش اشاره کردم:معرفی نمیکنین؟

اونی که دیشب باهاش بود پرید وسط:اگه اسممون مهم بود این همه مدت و تو این

یه ترمی که با همیم اسممونو یاد میگرفتین...

دستامو به نشانه تسلیم بالا بردم:باشه باو نمیخواد بگی البته همچین هم اسمتون مهم

نی چون بهر حال اگه باز هم بشنوم یادم نیمونه چون زیاد اصولا به اسم کسایی که

بهشون اهمیت میدم حساسیت به خرج نمیدم مطلعید که؟گفتم اینجوری وایسادی

بده، یه حرفی هم بزنین منظورم دقیقا اشاره ب دونستون اسمم مزخرف پ بی

ارزشتون نبود...

خون خون دختره رو میخورد با حرص داشت نگام میکرد

از جام بلند شدم و کیفه فوادو ک گذاشه بود پیشم از رو سبزه ها برداشتم و ب

طرفشون برگشتم و با طعنه ای ب شونه ی ملینا از کنارشون رد شدم...صدای پچ

پچاشون ک با عصبانیت و غرولوند بود رو از پشت سرم میشنیدم اما اهمیت

ندادم...فواد رفته بود خیره سرش از سلف برامون صبونه جور کنه...هنو برنگشته

بود،رفتم نزدیک سلف دیدم اقا ساندویچ خریده اول صبحی.

-سلام،چرا اینجایی؟بزن روشن شی

-یادمه قرار بود شیر و کیک بخری

-خو ویار کردم

-این وسط حامله شدن تو یکی کم بود و یار کردی ب درک چرا برا من شیر و کیک نخریدی؟

-بده به فکره اون دو تا بچه معصومه تو شیکمتم؟ گفتم شاید تو هم بوش بهت بخوره دلت بخواد بعدا بچت ناقص شه بندازی گردن منه فلک زده با معصومیت یه نگاهی به شیکمم انداخت

ساندویچو از دستش کشیدم بیرون و نشستم رو نیمکت کنارم و گازش زدم... حسش نبود باهاش کل بندازم بیخیال شدم...

تق تق تق

-بله؟

فواد اروم در رو هول داد جلو و سرشو برد تو

-استاد میشه بیایم تو؟

-تاحالا کجا بودین خواب بودین؟

-ن استاد اختیار دارین این آروین سرش گیج رفت افتاد زمین خون دماغ شد تا بره دماغشو بشوره و یه چیزی بدم بخوره که دیگه سره کلاس خدایی نکرده ضعف نکنه تو فهمیدن سخنان ارزشمند شما خالالی ایجاد نشه... طول کشید و الان ما تو محوطه بودیم از ساعت ۸:۳۰ به جون خودم...

این همه دروغ رو به سرعتی روی هم نشوند ک خودمم باورم شده بود سرم گیج رفته افتادم زمین... بدنم یه حالت شل و مریضگونه ب خودش گرفت یهوایی... خدا لعنتت کنه میمیری راستشو بگی؟ خو بنال دو ساعت تو توالت بودی دیه...

-بهر حال آقای یوسفی شما که میدونید من بعده خودم کسیو راه نمیدم فرقی هم نداره چی شده حتی اگه آقای مقدسی رو به موت هم بوده باشن برا من فرقی نداره...

میخواستم رحمانی سر به تنش نباشه، زنیکه عقده ای مزاجه چروک

-باشه پس ما میریم یه وقت دیگه مزاحم میشیم

فواد دستشو از لای در نیمه باز برد تو و برای رحمانی و بچه ها دست تکون داد که

یعنی خدافظ بعد هم درو محکم بستو خودشو کشید بیرون

-احمق این ترم میندازیمون

-چیکا کنم؟ کم مونده بود بذارمت تو قبر انقد چاخان کردم مگه ندیدی؟ میگه بمیری

هم مهم نی

-اوففف کلاس بعدی ساعت چنده؟

-۱۰:۳۰ با صمدی داریم یا علییی

-چی شده مگه؟

-امتحان داریم خاک بر سر

کلافه شده بودم این از این کلاس که نداشت بریم تو، زنیکه ترشیده پلاسیده... این

هم از کلاس بعدی ک جرات تو ی کلاس رفتن هم نداریم... تصمیم گرفتیم بیخیال

شیم و برگردیم خونه من

هیچ چیز وحشتناک تر از بیدار شدن توسط فواد نیست جوری تکونت میده که پلاسمای خونت از سلولای خونیت جدا بشه... تقریبا حکمه سانتریفیوژ رو اجرا میکنه و تا دستو پاتو از شدت حرکت بی حس نکنه بیخیال نمیشه و تمام این ها زمانی به یه فاجعه تبدیل میشن که شب رو تا صبح مجبور به تحمل صدای باز و بسته شدن در دسشویی طبقه بالایی بودی که صداها بار تکرار شد... و هر بار هم صدای پاهای کوچولو و کثیف بچشون که با دمپایی پلاستیکی که تند تند بیب بیب میکنه روی

سرامیک های کف دسشویی به دنبال کاسه توالت میویدید با پژواکی وحشتناک توی سکوت شب پخش میشد، اصولا خانواده ای بی ملاحظه ای هستن خو عزیزه من انقد نده بچه کوفت کنه، آسایش مارو مختل میکنه... از وقتی که برای راحتیشون از توی حیاط به طبقه بالا پله مارپیچ مانند زدن که میان از وسطه خونه من رد شن برن بالا، پیر های دانیال، بچه تخس و لوسشون، رو پله های مارپیچ آهنی که نصفشون زنگ زدن هم به این موارد اضافه شده... خلاصه بنده امروز صبح رو با این وضعه اسفناک بیدار شدم در حالی ک آقا فواد یه پیرهن نو که تازه از جعبش در اومده بود رو انداخته بود رو صورتتم و عربده میزد: آروین هوایی ببین چی براجت خریدم پیروز ک در کمدتو باز کردم دلم سوخت یه پیرهن درست حسابی نداری... آروینننننن

حال نداشتیم از کف اتاق پاشم همونجوری ک سرم زیره بوی گند نویی لباس داشت خفه میشد چشمامو محکم رو هم فشار دادم: باش ممنون میبخشمش به تو برو حال کن داوش

چنگ زد از رو صورتتم ورش داشت: نمیبخشیدی هم قرار بود امرو بیوشمش نیم خیز شدم... دکمه های پیرهنو تو تنش بست و رفت جلو آینه نصب شده روی کمدم: جوووون چ جیگری شدم اخخخخخخخخخخخخخ...

تصور این قسمتش بر عهده خودتون چون واقعا حسش نی که بخوام بگم کف دسته تفیشو به کل کلش مالید بقیه تف کف دستش هم با پیرهنم خشک کرد، هر چند که گفتم...

برگشت سمتتم و با لحن مزخرف و چندانس اور ملینا ادامه داد: چطوری شدم عشقممممم؟

-به قاطر طلا هم بیوشونی همون قاطره... آهو که همیشه، چی فک کردی در مورد ریختو قیافه داغونت؟ مخصوصا با اون مارکی که از پسه کمتر اویزونه

اینجا هم لازم نیس بگم که دست انداخت مارک رو بکنه و پیرهنو تا پایین جر داد، که بازم گفتم...

-چیه؟ چرا زل زدی ب من؟ جنسش خوب نبود مشکل از من نی که...

طلبکارانه نگام کرد

-بعله مشخصه

-آروین میگم بیا بالای گوشم سوراخ کن میخوام گوشواره بندازم

-گمشو برو بده دکتر سوراخ کنه هنو یادم نرفته دفعه قبل وسطه خونه ولو شدی نیم ساعت طول کشید به هوشت بیارم تازه هنو سوزنو فرو نکرده بودم تو گوشت، هنو بابت عربده هات پیش این بالاییه سرمو بلند نمیتونم کنم...

-تو گوش خر هم سوزان لحاف دوزی داغ فرو کنی دردش میگیره

-بعله... شما که جایه خود دارید، از کسی که خودشو با خر مقایسه میکنه چه انتظاری میره؟

لباسو با حرص از تنش در آورد پرتش کرد سمتم: خفه شو... پاشو جم کن بریم شمال

-چه خبره به سلامتی؟ یه روز ما کلاس نداریم نمیداری مته ادم بکپییم

-پاشو دیگه امرو پنج شنبس، جمعه ک هیچ شنبه و یکشنبه هم تعطیل رسمیه ما دوشنبه شب برگردیم سه شنبه سره کلاسیم. میشه ی جلسه غیبت اونم که دوشنبه سه تا کلاس بیشتر نداریم

-مطمعنی؟ مته دفعه قبل نشه. بریم یه ماه دیگه برگردیم

-آره حله پاشو پاشو من صبح رفتم خوراکی راهمونو خریدم به ننه بابامم زنگیدم منتظرمون...

هوفی کشیدم و به زور از جام پاشدم و شلوارو تیشرتمو پوشیدم (اونجوری فک نکن خب هوا شب گرم بود منم زیره پتو بودم کسی نمیدید، بعدشم مُده...مخصوصا اینکه شورتمم گل گلی و مامان دوز بود) یه دستی تو موهام ک قرار بود فواد به بادشون بده کشیدم و راه افتادم سمت آشپز خونه، شیکمم از گشنگی قار و قور میکرد یه بیسکویت پیدا کردم و نشستم رو مبل و یکیشو گذاشتم تو دهنم آروم آروم مزه کردم، که صدای سیفون دسشویی بلند شد... به یه بار هم اکتفا نکرد دو سه بار کشیدش، معلوم نی چ گندی زده اون تو این همه آب داره میریزه تو فاضلاب... یهو درو باز کرد: آروینننن گیر کرده یه چیزی بده بزخم بره پایین.

یکم نگاهه عاقل اندر صفیح بهش انداختم یهو انگار یه فکری ب سرش زده رفت تو درو بست... کوفتمون کرد لامصب یه بیسکویت خواستیم بخوریم تو دهنم چسبید... اه در محکم باز شد و آقا فواد پرید بیرون، دسته خیستشو با شلوارش خشک کرد: خدا بخیر کرد.

یه نفس راحتی کشید و اومد نشست کنارم، زل زده بودم بهش. خدایی حسش نبود بپرسم چیکا کرده که خدا بخیر کرد، اما طاقت نیوردم: چه غلطی کردی؟

اروم اروم بیسکویت دومی در اوردم گذاشتم تو دهنم ک آقا با سر افراز و افتخار و نیشخنده چرتش نالید: صداس حالا بعدا در میاد پاشو بریم ساعت نه عه... شیش و هفت بعد از ظهر برسیم هنر کردیم

-این خرت و پرتایه توی آشپزخونه رو وردار بزار تو ماشین... فواد اونجا لباس داری بدی من؟

-اره شلوار و پیرهن چهار پنجتا اونجا دارم

-باش تو برو منم یه شورت و میدارم میارم دوتا مشترک استفاده میکنیم...

اروم خندید و سرشو تکون داد وسیلایی که خریده بودو برد که بیره بذاره تو ماشین، خرامان خرامان رفتم سمت اتاقم و دسته پر از در خونه اومدم بیرون تا رسیدنم به دره حیاط از فضای بینش که ده سانتی باز بود...قیافه خشک شده ی فواد ک داشت ب خونه مریم اینا نگاه میکردو دیدم

اینکه من اسم دختره اون خونه رو میدونستم موضوع طولانی ای بود اما لازمه بگم دختر خوبی بود، حس ترحم نسبت بهش نداشتم منتهی قبل از اینکه بفهمم به خاطر اتفاق و شوکی ک بهش وارد شده بود از ۹ سالگی کر و لال شده بود، شایدم اگه قبل از اینکه بهش دل ببازم اینو میدونستم هیچ وقت عاشقش نمیشدم ک پدر مادرمو راه بندازم ک حداقل شیرینی خورده من باشه و بعدا بگیرمش و بعد از برگشتن نا موفقیت امیز از خونشون با سرزنش های مادرم رو به رو بشم که چرا اومدی خواستگاری دختری که فقط چهار بار از پنجره شونه کردن موهاشو دیدی و حتی یه کلمه هم باهات حرف نزده و صداشو نشنیدی...بعد از شرمسار شدن مریم به خاطر ناتوانیش با فواد تصمیم گرفتیم دست رو هیچ دختری نذاریم...هر چند فواد سرو گوشش میجنبه اما هنوز قولش رونشکسته، کاش میتونستم بفهمم چی باعث اون اتفاق براش تو بچگیش شده بود ک منو ازش جدا کرد و ننه بابام نداشتن داشته باشمش...به در نزدیک شدم و سرمو به سمت خونشون چرخوندم

«با نهایت تاسف و اندوه موجود خانواده ی محترم الهام پور این جانب امیدوارم بنده را نیز در غم از دست دادن دختر دلبدتان شریک بدانید

آقای احمدی و همسر»

خشکم زد، اروم آب دهنمو قورت دادم فواد ک متوجهم شده بود سرشو از پنجره ماشینی که جلو در پارک بود آورد بیرون: آروین نرو تو اگه بیننت بد تر زخم میپاشی رو غمشون، یادت نی پدر مادرت چ ابرو ریزی ای سره کر و لال بودنش در آوردن؟

نمیتونسم نگاهمو از روی علامیه مشکیه بالای دره خونشون که بینه چندتا علامیه بزرگتر گم شده بود بردارم...آخه چطور ممکنه یعنی دیشب مرده؟ پس چرا انقد بی سرو صدا؟ آب دهنمو به سختی قورت دادم از جام تکون نمیتونسم بخورم قطره اشکه سمجیو ک اصرار داشت از صورتم سرازیر بشه رو به حال خودش رها کردم و لبای خشک شده از وحشتکمو از هم فاصله دادم: فواد بیا بریم تو خونشون تسلیت بگیریم...

-مخت تاب ورداشته؟ همین که ملاحظتو کردن اون دفعه شتکت نکردن خیلی شانس آوردین الان ک دختره مرده که تو رو اول قبلش میفرستن تو قبر که دخترشونو افسرده کردیو و اشکشو در آوردی و این چیزا...مگه بیخیالش نشده بودی؟ بیا بریم بدنم یخ کرده بود: نمیتونم باید برم تو حداقل برا اینکه بفهمم چرا مرده؟! آگ نمیای خودم تنها برم

فواد با غر و لوند در رو باز کرد و پیاده شد: باشه به درک فقط یه تسلیت میگیرم بعد برمیگردیم میریم شمال

فهمیده بود حالم زیاد خوش نیس از پشت دستشو گرفت به کمرم تا با هم بریم به سمت درشون، ماشین پلیسی که از کنارمون ب شدت رد شد کمی جلو تر وایساد و دو نفر ازش پیاده شدن و زنگ خونه ترانه اینا رو زدن، کم کم بهشون نزدیک شدیم فواد پیش دستی کرد: سلام سرکار چیزی شده؟

-بله یک مورد قتل گزارش شده، شما از همسایه ها هستین؟

کُپ کردم...قتل؟ چرا مریم؟ مگه چی شده؟ چیکار کرده مگه؟...فواد منو جلو کشید و بهم اشاره کرد

-بله منو دوستم تو همون خونه در مشکی سکونت داریم

-که اینطور

درو بدون اینکه پرسن کیه؟ باز کردن... خوبیه خونه من همینه باید حتما شخص واریسی بشه تا بتونه بیاد تو و همینجوری در خود به خود باز نمیشه، حالم زیاد خوش نبود هم شوکه شده بودم هم یه غم خاصی وجودمو فرا گرفته بود سوالای بی جواب داشتن ذهنمو اذیت میکردن، آخه چرا مریم؟ چرا قتل؟ چی شده مگه؟ کی کشتش؟ چرا کشتش؟

در که باز شد با تعارفی افسرهای پلیس پیش قدم وارد شدند و ما هم پشت سرشون با گیجیه تمام حرکت میکردیم... فواد هم مته من حالش خوش نبود تاحالا صورتشو انقد نگران ندیده بودم... اصولا اصلا نگران نمیشه اما الان چش بود نمیدونم، وارد خونه شدیم مادرم مریم یه گوشه نشسته بود و اروم اروم اشک میریخت صورتش باد کرده بود و زیره چشاش گود افتاده بود، پیرزن تمام شبو گریه کرده بود اطراف چشمش قرمز بود هر چند خواهر مریم (مبینا) دسته کمی از مادرش نداشت... چیزایی زیر لباشون ردو بدل میشد و سعی میکردن هم دیگه رو دلداری بدن با این حال باز هم صدای هق هق گریه هاشون و نفسشون ک بند اومده بود به خوبی شنیده میشد... با اشارتی به سمتشون تسلیتی زیره لب گفتیم و با کنجکاوی تمام پشت سره افسرها راه افتادیم پدر مریم افسر هارو به سمت طبقه بالای خونشون که اتاق ترانه بود راهنمایی کرد... هنوز متوجه ما نشده بود... از دیشب تاحالا صدسال پیر شده بود، دیگه خبری از اون مرده سره حال و شاداب که برای دخترش حاضر بود دنیا رو زیره پا بذاره نبود... فواد کماکان با قدم های تردید برانگیزش بازومو گرفته بود و سرش رو پایین انداخته بود و اروم اروم بهم کمک میکرد از پله ها برم بالا، به طبقه ی بالا که رسیدیم صدایه پدر مریم بلند شد: بفرمایید اینجا است... همون طور ک گفتین دخترمو....

تنونست ادامه بده سرش بین دستاش مخفی کرد و اروم اروم صدای هق هق گریش و تکون خوردن شونه هاش غم توی وجودشو بهمون منتقل کرد... پیرمرد داشت منفجر میشد، ما هم دسته کمی نداشتیم یعنی من... فواد نگرانه من بود نه مریم، مطمئن بودم حتی اگه اینجا هم حالم خوب بود شروع میکردو مسخره بازی در میورد... پدر مریم بعد

از چند قطره اشک اروم گرفت و سرشو بالا آورد دوباره ب دو افسر نگاهی انداخت: دخترمو.... دخترمو.. منتقل کردیم سردخونه همون طور که گفتین به چیزی دست نزدیم تا شما بیاین.

افسر دستی به شونه ی پدر مریم کشید و با احتیاط و به همراهه نفری که همراهش بود وارد اتاق شدن... بغض جلو گلوی پدر مریم رو بسته بود تازه چشمش بهمون افتاده بود داشت بهمون نگاه میکرد ک فواد حرکتی کرد: سلام برا تسلیت خدمت رسیدیم خواستیم مارو هم تو غمتون شریک بدونید واقعا متاسفیم میدونیم از دسته ما عصبانی هستید اما دلیل نمیشد که از ترس عصبانی شدن شما بی ادبی کنیم و ابراز همدردیمونو اشکار نکنیم.

چه لفظه قلم حرف میزد، خوبه حالا من اوردمشا... با اینکه شدیداً مضطرب بودم اما صدای فواد یکم اروم کرد، پدر مریم سری تکون داد و بغضشو قورت داد: ممنونم لطف کردین....

نگاهی به داخل اتاق انداخت و دوباره اشک تو چشاش حلقه زد نتونس طاقت بیاره و با قدمای سنگینش پله هارو دوتا یکی کرد و رفت... فواد به دره اتاق نزدیک شد و سرکی به درون اتاق کشید

من که تا حالا همه چیزو تماشا میکردم کمی به فواد چسبیدمو توی اتاقو نگاه کردم، طناب دار خونی آویزون شده از سقفه اتاق و خون های غلیظی که کفه اتاق پخش شده بودن تنمو لرزوند... نمیفهمیدم سرگیجه شدیدی گرفته بودم مخصوصاً اینکه بوی تعفن خون داشت خفم میکرد حساسیت شدید فواد به خون رو میتونسم درک کنم برا همین فرستادمش بره پایین... آگ پیشم میموند یه مراسم ختم دیگه میوفتاد رو دستمون، همینجوری که افسر ها در حاله کنکاو وجستجو و بررسی اتاق بودن در زدم و یه قدم رفتم داخل. توجهشون نسبت بهم جلب شد، صدام شدیداً

میلرزید دستامم همینطور از ترسه اینکه کسی نبیندشون توی هم فشارشون میدادم: بب. بب. بیخشید میتونم بیرسم چرا میگین قتل؟ مگه خود. ک. ک. کشی نکرده؟ افسر سرشو برگردوند: زیاد داخل نیاید، خودکشی نکرده بر اثر دار زدن کشته نشده قاتل بعد از اینکه این همه خون از مقتول رفته از سقف به وسیله این طناب اویزونش کرده

سر درد هم به وضعیت اسفناکم اضافه شد: شما میدونین قاتل کیه؟

- فعلا نه ولی هر کس بوده برا انتقام این کارو کرده... این طرز از قتل نمیتونه دلیل دیگه ای داشته باشه

دستمو محکم پیشونیم زدم که دردش تو تموم وجودم پخش شد، یکی از اون دو نفر آروم به اون یکی اشاره کرد: هوف فایده نداره معصومی بیا بریم پایین قاتل از خودش هیچ ردی باقی نذاشته... فقط رده ناخوناش روی بدنه مقتول زن بودنشو به اثبات میرسونه... بیا بریم پایین شاید بتونیم مدرکی پیدا کنین

بدون توجه به من از اتاق خارج شدند و رفتن طبقه پایین، اصلا دوس نداشتم فک کنم کی ممکنه کشته باشدش یا اینکه اصلا چرا؟ درسته بیخیالش شده بودم اما کی میتونه دختر یو که شبانه روز به امید دیدنش پشت پنجره میشست تا بیاد و پرده رو کنار بزنه و تو اشعه ی افتاب موهای خوشرنگ بلندشو بدون دونستن اینکه من دارم نگاش کنم شونه بزنه فراموش کنه... به کفه اتاق خیره شدم صدای پیچ افسر و پدر مریم و حرفای ناگهانی فوادو میشنیدم اما زیاد واضح نبودن، خون پخش شده فرش سفید و سبزه روی پارکت کف اتاقو رنگ کرده بود کمی جلو تر رفتم، نگاهی به طناب داری که با بی رحمی دور گلوی مریم پیچیده شده بود و بعدا بریده شده بود تا جسم بی جون ونحیفش ازش بیرون کشیده بشه انداختم... راست میگفت روی طناب هیچ ردی از التماس و تمنا و یا حتی کوچک ترین خراشی از دستاس مریم برا جلوگیری از خفه شدنش نبود فقط خون بود که این بین با رنگ نسکافه ای و چوبیه طناب بازی میکرد و

خودشو به اجرا میذاشت... حرفای مامور پلیس توی گوشم تکرار شد: زده ناخوناش روی بدن مقتول زن بودنش رو به اثبات میرسونه... صدا مدام توی گوشم تکرار میشد و با سوت عمیق و کر کننده ای رو برو میشدم سرگیجه دیگه نمیداش روی پاهام و ایسم بوی درد کشیدن مریم هنو توی اتاق پخش بود بوی خونس که با زجه هاش و بی رحمی از بدنش خارج شده بود... حتما دهن اون مته الان من قفل شده بود ک نتونست جیغ بزنه... صداهای اطرافم که از طبقه پایین نشعت میگرفتن کم کم محو شدن و توی سکوتی پیش رفتم که انتها نداشت اروم اروم روی زانو هام افتادم سرم شدیداً گیج میرفتم و چشمام تار میدیدم... دیگه نتونستم تو این وضعیت بمونم و محکم با فرش پر از خون رگ های اون طفل معصوم برخورد کردم... به سقف خیره شده بودم نمیدونم چم شده بود اختیار بدنم رو نداشتیم بی حس شده بودم... کاملاً فلج بودم حتی توان کمک خواستن هم نداشتیم چشمامو که در استانه بسته شدن بودن حرکت دادم روی دیوار سمت راستم و بعد هم سیاهییه مطلق... وسط اتاقه مریم زیره طناب دار بین خون های پخش شده روی فرش بیهوش شده بودم . فواد با نگرانی روی فرش خونی کنارم زانو زده بود و به ارومی تکونم میداد: اروین آروین....

صداش زیاد واضح نبود انگار از فرسنگ ها دور تر از خودش ب گوش میرسید

-آروین داداشی پاشو، چت شد یههو؟

کمی چشمامو باز کردم نور مهتابی رو به روم چشمامو اذیت کرد اروم اروم پلک زدم تا تصویر رو به روم واضح شد، همه بالای سرم و ایساده بودن، بوی خونی که توش غلتیده بودم راهه نفسمو بسته بود مخصوصاً اینکه خون ماله یه آدم عادی نبود، کم کم پلک زدم و فواد با لرزشی که تو دستاش بود و نفسای پشت سره همش کمکم کرد نیم خیز شم و بشینم...

پدر مریم نگاهی بهم انداخت و دستشو به سمتم دراز کرد تا بلندم کنه... کمتر حرفی بینمون رد و بدل شد و فواد منو از خونشون کشید بیرون و پرتم کرد تو حمومو درو بست...

- خوب خودتو بشور اون لباسای کوفتیتو هم بنداز دور...

فواد از خیلی وقت پیش نسبت به خون و این جور چیزا حساس بود هنوز هم نتونسته بود با داستان های جانور شناسی و تشریح سر کلاسا کنار بیاد، غشی نبود اما شدیداً حالش بد میشد... همینکه خودشو به خاطر من تحمل کرده بود و بین اون همه خون زانو زده بود واقعا نشونه معرفتشه... سرم هنوز گیج میرفت اما شدتش کمتر شده بود آروم آروم لباسامو کندم و رفتم زیر دوش، گرمای آب روحمو جلا داد... تو خودم بودم که صدای تق تق در حموم بلند شد...

- خوب بشور یااااا، گربه شور کنی من میدونمو تو ابرومونو جلو مامان بابام نبری کم شتر شلخته دیدنت این بار هم کم مونده فقط بوگند خون بدی.

نا نداشتم بیشتر از یه باشه باهانش حرف بزنم پس به همون کفایت کردم... بخار حموم کم کم داشت نفسمو میبرید، تقریباً تمیز شده بودم (اساساً هیچ وقت کاملاً تمیز نمیشم یا زیر گلوم چرک میمونه یا پس کمرم یا کلم به حالت روغنی خودش رها میشه... اصولاً بشر چرکولکی ام)... کنار در حمومو اروم باز کردم به فواد که رو مبل جلوی تلویزیون لم داده بود نگا کردم: گمشو برو پیرهمنمو شلوار جینمو بیار بپوشم... فواد انگار تو یه عالم دیگه ای سیر میکرد که یهو چشمش بهم افتاد و پاشد سمت اتاق: چشم جیگررررررر تو بخورم...

شورشو در آورده بود زیر لب اسمشو با غرولوند گفتم تا اقا لباسارو برام آورد و پرت کرد تو صورتم: تو اون بازار شام همین دوتا رو پیدا کردم دیگه شلوار جین بخوره تو سرت...

لحن صداشو عوض کرد: بابتہ مریم... متاسفم

بغض صداشو میتونسم حس کنم، چقد نسبت به مرگ مریم خونسرد رفتار کردم... چرا سعی کردم متین باشم؟ من که داشتم از درون منفجر میشدم... چرا با خانوادش همراهی نکردم، ارزش مریم برا من بیشتر دوتا قطره اشک بود... دلم سوخت... دلم سوخت که خفه شدم تو خودمو کنترل کردم حسمو، انقد لال شدمو عشقمو نا دیده گرفتم که دیگه همه چی از بین رفت... فک میکردم ممکنه بعدہ یہ مدت اروم شدن مامان و بابا بتونم دوباره پا پیش بذارم... چقدر برا داشتنش دیر جنیدم، دلم میخواست سرمو بکوبونم تو شیشه، کاش میفهمید چقد دوسش دارم... چقد کم گذاشتم برا عشق اولم... چطور تونسم بگذرم از حسی که داشت دیوونم میکرد؟ چطور تونستم؟ چه راحت همه چیو تموم شده فرض کردم و کشیدم کنار...

از خودم متنفر شده بودم، افسوس خوردنم فقط خودمو داغون میکرد... کدوم لعنتی ای جلو گریمو گرفت فقط به این اتهام که مرد که گریه نمیکنه... من که بویی از مردونگی نچشیده بودم، چطور میتونم بگم عشقمو ول کردم که الان این بلا سرش بیاد و اسم خودمو بذارم مرد... من مریمو نمیشناختم، درست ندیده بودمش، حتی نتونسته بودم باهاش حرف بزوم، صدای نداشتمو نشنیده بودم... اما عاشقش که بودم... کنترل کردن بغض تو گلوم داشت کم کم سخت میشد، چشمام لب لب پر بود و از ترسم پلک نمیزدم که مبادا اشکم صورتمو خیس کنه... مبادا فواد بفهمه رفیقش داره جون میدہ زیره سختیه از دست دادن مریم، بذار فک کنه حاله خوبه... تشنه بودم به خون کسی که جرات دست زدن بهشو کرده بود، تشنه بودم به خون کسی که با ناخوناش بی رحمانه رو بدن مریم نقاشی کشیده بود... دلم میخواست انتقام بگیرم، وجودم پر شده بود از کینه، از درد، از افسوس... اما دوس نداشتم فواد چیزی بفهمه نباید نمیفهمید... هیچ وقت هیچ چیز نباید میفهمید...

دست چپمو ساییدم به چرم کشیده شده روی فرمون و با سر جواب فوادو دادم: چرا به من میگی؟ باید به خانوادش میگفتی

به همون حالت با چشمای بسته ادامه داد: تو هم قرار بود جزوی از خانوادشون باشی
خب...

حرفش آتیشم زد تا گوشت و پوست استخونمو سوزوند، آره من میتونستم آره قرار
بود... کوتاهی کردم... اما به روی خودم نیوردم: قرار بوددد... نشد که

-آره قرار بود... بهر حال گفتم شاید ناراحت باشی

شاید؟ هه... فقط شاید؟ یعنی حتی به اندازه یه درصد هم اطمینان نداشت که من دارم
دیوونه میشم... دم هر چی رفیقه گرم، فواد حتی یه مینیوم احتمال نداد من مسلما
عاشقش بودم که رفتم خاستگاری مرض که نداشتم...

آروم پنجره سمت راننده رو دادم پایین و باد با فشار موهامو به ر**ق**ص در آورد: نه
باو چرا ناراحت باشم... یه چیزی بود تموم شد رفت

-آره... بهتره زیاد بهش فک نکنیم

نکنیمممم؟ مگه تو هم ناراحت بودی بی معرفت؟ داشتی از دیدن خوش بالا
میوردی... حس تعفن انگیز خوشو یه لحظه برا منم که شده تحمل نکردی... قیافه فواد
وقتی کنارم زانو زده بود و با حرص تکونم میاد یادم افتاد، لال شدم... حتی تو خودم هم
نتونسم بهش خرده بگیرم... عرق شرم نشس رو پیشونیم... خاک تو سرم
جاده پیچید سمت چپ و منم آروم فرمونو چرخوندم: آره...

از حرصم مدام پامو رو پدال گاز فشار میدادم و خودمو رو فرمون خالی میکردم... و فواد
عمر اگه میفهمید... قدرت تشخیصش اصولا صفر بود... صفررررررر... میتونستم صدای
جزه زدن های بی صدای مریمو بشنوم، میتونستم اشک های ترسیده رو لپاشو حس
کنم، میتونسم درد قطره قطره خون خارج شده از بدنشو بچشم... تصور طعمش دهنمو
تلخ کرده بود، فکر و خیال زیادی داشت مخمو منفجر میکرد: فواد اهنگ نداری؟ پوسیدیم
دو ساعته تو راهیم همش سکوتتتتتتت سر درد گرفتم از سکوت

هیچ کس از سکوت سردرد نمیگیره... جنجال وحشتناک توی مغزم نمیداشت سکوت
به ظاهر حکم فرمای توی ماشینو حس کنم...

فواد با بی میلی در داشبرد رو باز کرد و خرت و پرت های توشو زیر و رو کرد: انگلیسی
گوش میدی؟

پوزخند زدم: انگلیسی هم بلدی؟

سی دی رو از داشبرد کشید بیرون، ها کردو مالیدش به اینور اونور دستو پاش: اختیار
دارید...

به زور سی دیو جا داد توی ضبط و شروع کرد به خوندن باهانش...

-گشمنه

نگاهی عاقل اندر صفیح بهم انداخت: هر لحظه یه دردی داری که...

خندم گرفت: خو گشمنه چیکا کنم

-من برا خودم خوراکی اوردم میخواستی برا خودت بیاری...

حال کل کل نداشتم بیخیال شدم... اساسا فواد از سکوت نا به هنگام متنفره و وادارش
میکنه کارهایی که مطابق میلش نیس رو انجام بده دستشو دراز کردو از پشت ماشین
مشمعیه خوراکیشو آورد جلو: چی میخوری؟

-چی دارییی؟

سرک کشیدم تو مشماعه اما کاملا مشخص نبود

-چییس، پفک، لواشک، آلوچه، پاستیلللالل، قرهقوروت.

سرشو کرد تو مشمع و ادامه داد: یامی، آبنبات، تخم مرغ شانسی...

یکم نگاه قیافش کردم با پوزخند سری تکون دادم: تجهیزاتت تو حلقم، مهمونی هایی که یه هفته میری براشون گمو گور میشی هم انقد مجهز تشریف میبری استاد؟ فهمید دارم مسخرش میکنم اما از رو نرفت: نه دیگه بین در اون مسائل داوطلباً خودشون امکانات رو برامون فراهم میکنن...مطلعی که؟

زدم زیر خنده، فواد داشت ریز ریز میخندید

-بی شوخی حالا، خجالت نمیکشی؟؟؟؟ یه چیپسو پفک کافی بود... پاستیل آوردی بیبی؟
یکم برام گوشه چشم نازک کردو بسته پاستیلو باز کرد یکیشو گذاش بین لباشو کشش داد: باو من نیوردم که...

-عمم آورده

-بیتا آورد

گوشام تیز شد... بیتا رو خوب نمیشناختم، اما تا جایی که شناخت داشتم میدونستم از اون خر پولاست... تو دانشگاه خاطر خواه زیاد داشت اما دختر چنان بدی نبود به کسی زیادی رو نمیداد...

یکم زل زدم ب فواد و سعی کردم چشمم از جاده بر ندارم... با مظلومیت ادامه داد: نیاز به شفاف سازی داری؟

سری تکون دادم: محتاجشم

مشمعارو هول داد سمت منو خودشو کشید عقب: به من چه که من زیادی جذابم...

سرمو چرخوندم سمت جاده: و؟؟؟

صورتشو بین دستاش مخفی کرد: من نمیتونمممممم

محکم کف دستمو با ضربه چسبوندم به فرمون: میدونستم...

سعی کرد از دلم در بیاره: ببین آروین من قول دادم دور دختر خط بکشم اما اینا که جزوش نی که... قرار بود زن نگیرم قرار نشد دوس دختر نداشته باشم که... ببین من حتی الانشم پیچوندمش... مثلاً قرار بود بریم سینما تا فهمیدم هوا شمال جوهره پیچوندم که با تو بریم عشقو حال...

ضربه دیگه ای با حرص خوابوندم رو فرمون، فشار پامو رو گاز زیاد کرد: بعله... دندونامو از حرص روی هم میساییدم... یهو به خودم اومدم: تو خوراکیاشو ازش گرفتی؟

خیالش راحت شد از بابتیم: نه باو خودش داد

- مگه گدا سر چهارراهی؟

- چه ربطی داره؟

- آخه انگار خواسته صدقه بده

سعی میکردم جدی باشم اما جلو خندمو نمیتونسم بگیرم فرض کردن فواد وقتی با یه دست دراز شد جلوی ماشین بیتا و ایساده و بیتا هم ب دلسوزی از پنجره شاگرد مشمع خوراکیو میده به فوادو فواد هم اسفند تو دستشو میچرخونه دور ماشینه بیتا و تند تند زیر لب دعاش میکنه، داش دیوونم میکرد... به اندازه کافی وضعیت فواد اسفناک بود چه برسه که به اون وضع هم بیوفته...

فواد انگار فکرمو خونده بود ریز لبخند زدو یدونه دیگه پاستیل برداشت و دوباره با لباش کشیدش: تو که مشکلی نداری؟

- با؟

- رابطه عاشقانه و بی همتایه منو بیتا...

- نه باو به من چه آخه

-خو په خوبه...

-از چه نظر؟

-هیچی، فقط خواستم مطمئن شم که با بقیه روابطم هم مشکلی نداشته باشی که مطمئن شدم...

شوکه شدم، مگه چندتا دوس دختر داشت؟

-روابط؟

-چیخو... بیتا به چندتا مکمل نیاز داشت میدونی همه چیزو که یه نفر نداره که...

-مثلا؟

یه پاستیل دیگ برداشتو بین دستاش کشش داد: بین مثلا بیتا پول داره بعد مثلا شبنم مثلا یه ویزگی دیگه داره یا مثلا نیلو توانایی های دیگه ای داره... و و و ملتفتی که؟؟؟ گرفتی یا روشن کنه عمو برات؟

خندم گرفته بود، فواد بچه بی حیایی نبود در این حدی هم که میگفت به کسی چشم نداشت اما خوب بلد بود لوده بازی در بیاره... میدونستم بیشتر چیزایی که میگه برا شاد شدن جوهره...

صدای اهنگو زیاد کرده بودم هرچند چیز زیادی ازش نمیفهمیدم اما دستو پا شکسته باهاش هم خونی میکردم، وارد تونل شدیم... تونل شماره ۵ از همه تونل های جاده هزار طولانی تره برا همین میدونستم نزدیک دو دقیقه تو تونلیم صدای اهنگو زیاد کردم پنجره هارو پایین کشیدم (انسان نباید خسیس باشه، باید داراییا و لذت های

دنیوی رو با دیگران به اشتراک بذاره، انسان باید در تونل دل هم وطنانش رو شاد کنه، یک انسان واقعی باید دستو دل باز باشه شاید یکی اهنگ نداره گوش بده پس بهم کمک کنیم تا بعده ها به ما کمک بشه (خسیس نباشیم)... تو حال خودم بودم که دیدم فواد داره جیغ میزنه، عادتش بود اصولا مشکل مغزی روانی داشت تونل میدید مته خری که تیتاب دادن بهش ذوق مرگ میشد... دیدم زیادی صداش رفته بالا و داره آرامش بقیه رو در شنیدن اهنگ مختل میکنه... برگشتم سمتش که بگم خفه شو دیدم رو صندلیش نی، فقط پاهاش از پنجره اومده بود تو و نشسته بود رو لبه پنجره از کمر به بال بیرون ماشین اویزون بود و داشت کوه رو از نوای خش دار حنجرش مستفیض میکرد... از پاچش کشیدمش تو ماشین، میخواستم بزخم تو سرش... با سر اومد تو و نشست رو صندلی و نگاهی بهم انداخت... میخواستم دعواش کنم: خجالن بکش مرتیکه خرس هیکل

سرشو انداخ پایین گویا خودش فهمیده بود نباید انقد شخصیتشو برا ملت به اجرا بذاره...

ابرومونو برد... بچه سرتق... با دست به بالای سرم اشاره کردم: این چیه؟

-سان روف

-این حرکت مال پیکانه، وقتی ماشین سان روف داره نباید از پنجره مته وحشیا اویزون شی بزغاله... مته اقاها جیغ بکش خر وحشی...

یکم زل زد بهم و دستی به چونش کشیدو سان روف رو زد باز شه و ازش پرید بیرون...

خیالم یکم راحت شده، حداقل اینجوری جیغ رسا تری میزنه، کلاس اش هم بیشتره (بی شخصیت هم عمته)... از تونل اومدیم بیرون و فواد تمرگید رو صندلی...

صدای اهنگ رو یکم کمتر کردم... زیاد نمیتونستم از فکر مریم بکشم بیرون هنوز درست حسابی خالی نشده بودم... گوشیه فواد زنگ خورد و اونم سر مخفی جواب داد: بله؟

- تو راهیم دیگه

- مگه کجایی؟

- خو ما هم یه سه ربع دیگه میرسیم ویلا

- آره

- نه باو تو هیروته فک نکنم اصن بشنوه حرفامو

- نمیگم بهش باشه

- گفتم نمیگم که گفتم نگویم دیه

- فلن

گوشیو پرت کرد صندلی عقب

یه نگاه عاقل اندر صفیح انداختم بهش: مبارکه

- قابل نداره

- سری چنده؟

- الان مثلا من بگو میفهمی دیه؟

فواد خبر داشت تو این چیزا یکم لنگ میزنم یعنی لنگ که چه عرض کنم اصولا فلج بودم اونم از گردن به پایین، تصمیم گرفتم لال مونی بگیرم که یادش بره اما فضولی داش دیوونم میکرد: کی بود؟

- گف نگویم

-چقد هم نگفتی

-میشنیدی؟

-من مخم معیوبه کر که نیستم

ریز خندید:بعله...معیوب جون یکم تند تند برو مردیم

تازه دو زاریم افتاد چی گفته بودم:خو حالا...پررو نشو بچه سرتق بینم کی بود؟

-ن م ی گ م

-جهندم

خودشو بغ کردو افتاد کنار پنجره...

-بیا این نیم ساعتو تو برون

-گمشو باو

-بیا دیه

-میخواسی قبول نکنی پشت فرمون بشینی

-عوضی بدنم خش شد

-این همه شعبون یه بارم رمضون

نالیدم:برا ما که دوازده ماه سال محرمه

خندش گرفت:جون بکن دیه برگشتنی من میشینم

سانتافه قرمز و خوشگلی از کنارمون سبقت گرفت چندتا وحشی مئه بزغاله یونجه

دیده داشتن از ماشین میوفتادن بیرون،کم مونده بود کشیده شن رو اسفالت

خیابون...یکم نگاه معقولانه بهشون کردم و فک کنم یه چی تو مایه های منگل

یکیشون زیر لبی بهم گفت و افتادن جلومون...حالا فواد:جوننننن هویجوووو نگا

خندش گرفت و ولو شد رو صندلی... سمت راست صندلی عقب دختری نشسته بود لبه پنجره و دستاشو به سقف ماشین قفل کرده بود، روسریشو بسته بود به ساعدش و موهای طلایی رنگشو تو باد باز کرده بود... یه مانتو نارنجی ازاد تنش بود که از جلو شل گره خورده بود، سمت چپ صندلی عقب یه وحشی دیگه در حال عربده کشی بود که درست حسابی قیافش معلوم نبود به اندازه رفیقش هم از پنجره نیوفتاده بود بیرون فقط میتونستم موهای قهوه ای بافته شدش و دستپه های شال سبز رنگشو بینم وضعیت جلویی ها تقریبا معلوم نبود فقط میتونسم مونوپاد بیرون زده از پنجره شاگردو بینم... بدبختا خانوادگی ندید بدید بودن... فواد از جاش بلند شدو شروع کرد به مسخره کردن: هویجو خیار تو گوجه

-خیلی بی مزه شدی

-از خدات هم باشه... من نباشم دخترای سرزمینم صبحا به چه امیدی بلند شن؟ ملت میان شمش طلا میدان التماس میکنن من مسخرشون کنم... هه آقا رو باش...
خندم گرفته بود... فواد به بین اون دوتا وحشتی صندلی عقب و دختری که آرام نشسته بود و شال بنفش پوشیده بود اشاره کرد: عه کلم هم دارن
خندیدم: دیوونه

یهو انگار چیزی تو ماشینشون دید سریع دست دراز کرد گوشیشو برداشت: الو؟

-کجایی الان؟

-تو ماشین منو نمیشناسی؟

-خو په هیچ بیخیال

-آها

-با چی اید؟ سانتافه قرمز؟

-من الان از پشت ماشین برات مدل بگم؟

-بعله

-من خودمم الان فهمیدم به اون اسب شاخ دار بگو ماشین عوض میکنه خبر بده دو ساعت داشتیم رفیقای اهن دوستتو مسخره میکردیم

-پشتتونیمممم فلن گیجگولی

دقیق نمیفهمیدم فواد چی میگفت، اما وقتی ملینا برگشت و زق زق تو چشم زد تازه فهمیدم فواد چه گندی زده سریع پامو رو گاز فشار داده و فرمون رو پیچوندم سمت چپ و ازشون سبقت گرفتم با ۸۰ تا داشتیم میرفتم کردمش ۱۰۰ که یکم ازشون فاصله بگیریم طرف بد سمج بود هی داش میرفت بالا تر... ۱۱۰...عقربه داشت میرف رو ۱۲۰ که فواد زد تو مخم سریع سرعتشو کشیدم پایین رو ۸۰....

-چته وحشی؟

-الرژی داری مگ؟

-به؟

-دختر میبینی وحشت میکنی

-تو... تو هیچی نگو میخوام خفت کنمممم دوس دارم با سوزن لحافدوزی کل جونتو سوراخ سوراخ کنم آبکش شی...عوضی

-بده خواستم عشقو حال کنیم

-تو غلط کردی مگ مامان بابات نیستن؟

یهو دوزاریم افتاد...دستمو گرفتم جلوش که یعنی نگو فهمیدم...مسلمای کسایی که اشته میکنن برمیگردن خونشون مخصوصا پدر مادر فواد که از تنها گذاشتن بچشون واهمه داشتن یه بار تنهانش گذاشتن اونم فقط یه شب، خونه رو فروخته بود...از اون

موقع هر جا باشن شب میرسن خونه که یه موقع خونشون از دست نره (اساسا خود شخصیت و فردی فواد اهمیت چندانی نداشت)...

داد زدم: من نیمونما

- یعنی چی؟

- همون ک شنفتی

- چته؟

- تو کارنامه خرابم شب با دخترای ملو کم داشتم

- اره تو راس میگی منم مهمونیا مو با عمم رفتم

- اون فرق داره

- الان یعنی به نظرت چه فرقی داره؟ ما هم قراره همون حدود رو رعایت کنیم حج اقا

با دست حولش دادم: من میزارم اونجا بر میگردد اصلا هم حال ندارم چرت بشنوم
فهمیدی؟

معلوم بود خستس: حس بحث نی بعدا خودم میبندمت...

- عمت سگه

انگشتی نشونم داد و چرخید... صندلی رو خوابوند و چپکی افتاد روش، کفشاشو در آورده بود یعنی ادم رحمش میومد جورابای این بشرو نگا میکرد کاری به بوی گندش ندارم جوراب انقد سیاه شده بود ادم فرض میکرد مثلا این بشر کفش نداره بعد اسفالت تهرانو متر کرده، خودشو مالیده زمین... جلوی جوراب بیشتر شبیه ساق شده بود (یعنی اصولا کاملا پاره بود... اینجا مته رمانای طنز و فیلمای شبکه پنج نیس که ته بدبختی یه سوراخ تو جوراب باشه و که اونم انگشت شست ازش زده بیرون و معمولا تو خواستگاری هایی که عرق جبین بر چهره دوما نشسته خود نمایی میکنه، اینجا ما

با عنده واقعیت روبرو میشیم) چهارتا انگشت ریزو درشت ازش زده بودن بیرون و اگه پنجمی زده بود بیرون به خاطر بسته بودن جلو راهش نبود این بچه اخر بوده بدبخت منگلیسم گرفته هم کوتاهه هم قدرت رشد نداره علاوه بر این فلک زده همش داره کوبیده میشه به لبه مبلو میز و الا مسیر ترقی همیشه براش باز بوده چیزی مانع شکوفاییش نشده... خندم گرفته بود گیر کرده بودم تقریبا نمیدونستم چیکار کنم فواد رفته بود رو مخ ملاجم...

در ویلا باز شدو من پریدم تو به سمت پله ها هجوم بردمو با شدت و سرعت ازشون بالا رفتم، باید بر میگشتم اما بعد سلام و احوال پرسى و اینی که من پوشیده بودمو خودم میدیدم عوقم میگرفت چه برسه به چندتا بچه سوسول گدا(از اون گونه هایی که همه وسایلشونو یا از تجریش خریدن یا هفت حوض حالا انگار ما خریم مترو سوار نمیشیم ببینیم دستبند شصت هزار تومنیشو پنج تومن میفروشن... این گونه جدیدا ورژن تازه داده بیرون در ورژن جدیدا شدیدا ناز تر و با کلاس تر هستند و اینایی ان که وقتی میخوان با touch screen کار کنن اول گوشو میگیرن تو یه دست بعد با انگشت اشاره اون یکی دست میوفتن به جون صفحه حالا هی فشارش میدن رو صفحه... این گونه دارای انگشت اشاره هایی کوتاه تر هستن که نوکش اثار کوفتگی دیده میشه و میتونن جزو دسته هواوی خر ها نیز محسوب بشن اما معمولا از این ایفون چینی ها میخرن بعد همه جا میگیرن دستشون حالا یارو اصن بلد نیس انگلیسی بنویسه ایفون... لامصب توالت هم میرن دستشونه، صبحتا بر سر ورژن جدید این گونه نسبتا خاص کماکان ادامه دارد) پریدم تو اتاق فواد... قبلن اتاقش رو دیده بودم اما فرصت نشده بود برم سره کمدش یکی از دیوار های اتاق از کاملا کمد بود حالا منو باش فرض میکردم مثلا مته کمد منه که مامانم نصفشو گونی برنج چپونده اون بقل مقلا هم به زور جارو برقی و اتو و میز اتو جا داده بعد یه تیکه هم از سر ملایمت و لطف بخشونده به من که چهار دست لباس بذارم توش(وای خدایا شکر از اون خونه

کشیدم بیرون) در کمدمش هول هولی باز کردم نمیدونم چندتا اما میتونم حدس بزنم از هر رنگ تقریبا ده تا لباس تو کمدمش بود با طرح ها و مدلای مختلف و مارک های معروف دو ردیف به عرض اتاق کفش های اسپورت adidas و nike چیده شده پشت سر هم پایین کمدم بود... به سرم زد رسیدیم تهران برم سر کمدمش ببینم اونجا چه بساطیه والا هر وق که من دیدمش لباسای من تنش بود خسیس گدا گشنه، وقت برا تلف کردن نداشتیم سریع دست انداختمو یه تیشرت مشکی کشیدم بیرون با شلوار لی سنگ شور پوشیدمش... قبل از رفتن میخواستن یه دور برم لب دریا یه سویی شرت قرمز هم کشیدم بیرون و بستم گل گردنم که اگه سرد شد پوشم کتونی های مارک و قرمز فوادو کش رفتمو گذاشتم دم در که برگشتنی پوشم (از حولم با دمپایی لا انگشتی اومده بودم) فواد اومد افتاد رو مبل های راحتی دم در و کش و قوس اومد: بمون

دمپایامو سریع یه جا قایم کردم و درو بستم رفتم تو اشپزخونه: نمیکشم فواد به خدا نمیکشم

-خوش میگذره

-به تو

-باو با همیما تو تا حالا جایی با من رفتی بهت بد بگذره؟

در یخچالو باز کردم شیشه آبو کشیدم بیرون: اوففف حسابش از دستم در رفتم

درشو باز کردم سر کشیدم

-عوضی سر نکش الان اینا بیان یه لیوان اب بخوان نداریم بهشون بدیم اگه هم فرض کنیم تو تف نکرده باشی تو آبه الان باید توش یه عالمه اشغال جم شده باشه...

شیشه آبو از دهنم کندمو یکم توشو نگا کردم دونه های کوچولو ریزی توش شناور بودن... حالا اگه هم مال من نبودن ربطشون میداد به من... یا مثلا تک تک میکششون

بیرون میگه از دهن کی اومدین بیرون؟ و از اونجایی که من شانس ندارم حتما دست در میارن و منو نشوت میدن... بیخیال شدمو هولش دادم تو یخچال: جهندم

سرشو کرده بود بین بالش های راحتی مبل های رو بروی در ورودی (یه دست مبل دیگه منتهی سلطنتی جلوی تلویزیون بود و بعد هم پله ها به سمت بالا و اشپز خونه هم رو به روی پذیرایی قرار داشت زیر پله ها یه فضای تقریبا صد متری از سطح اصلی زمین پونزده سانت بلندتر بود و توش میز نهار خوری و کاناپه و خرتو پرت های اضافه چیده بودن، طبقه دوم پنج تا اتاق داشت که بزرگترینش رو داده بودن به فواد و دوتای دیگه برای امیر و سینا (داداشای عقب موندش) و یکی هم پدر مادرش و یکی هم برای مهمون... بین اتاق ها فضایی مثل بالکن باز بود که توش میز شطرنج چینده شده بود و چند آلت موسیقی (گیتار، ویالو، پیانو) که به نرده هایی که به طبقه اول دید داشتن تکیه داده شده بودند) و اروم زمزمه کرد: خستم اروین

یاد مریم افتادم داشتیم از تو فریاد میزدیم اما باید خودمو کنترل میکردم: منم

-خیلی؟

-خیلی بیشتر از خیلی

-نمیدونم چم میشه یهو دلم میگیره

خبر نداش رفیقش خیلی وقته دلش گرفته: چرا؟

-نمیدونم... انگار یه چیزی گم کردم انگار به یه چیزی احتیاج دارم اما نمیدونم چیه که

حتی بتونم برم دنبالش و این حسمو ارضا کنم... همه چی هست، و چیزی نیست که

بگم ندارم، همه چی دارم اما انگار یه چیزی کمه... یه چیزی نیست... و مشکل اینه ک

نمیدونم چیه

بغض کردم... اما من میدونستم کی نیست، خیلی وقت بود که میدونستم مریم پیشم

نیس فقط به این وسعت درکش نکرده بودم... فواد دنبال چیزی بود که نمیدونست چیه

و خودشو میتونست قانع کنه که نمیدونستم چیه پس دنبالش نرفتم اما من میدونستم، من میشناختمش، با وجودم حسش کرده بودم با چشمام دیده بودمش اما هیچ تلاشی برا داشتنش نکردم... درد من سنگین تر بود اما چیزی نگفتم ساخته شده بودم که لالمونی بگیرم: میفهمم

-تا حالا اینجوری شدی؟

-اوففف تا دلت بخواد

هنوز سرشو بین بالشتک ها قایم کرده بود، نشستم کنارش: خوب میشه داوش غصه نخور

بالشتک هارو کنار زد: میدونی چند وقته جدی حرف نزدیم؟

هوفی کشیدم و موهامو مرتب کردم: نه راستش

به تبعیت از من موهاشو صاف کرد: بعضی وقتا واقعا دلم برات تنگ میشه... کنارمی اما خودت نیستی، نمیفهمم از چی فرار میکنی اما فقط مراعات منم بکن... من اگه چیزی نمیگم نشون نمیده که نفهمم من اگ نمیگم گریه کن خودتو خالی کن از دردی که به جونت چنگ میزنه و به یه تسلیت خلاصش میکنم نشون نمیده درکت نمیکنم میدونم انقد غد هستی که حتی اگه بهت بگم هم میپیری بهم... اروین منم ناراحتم به خدا... اما تحمل ندارم ناراحتی تو یکیو ببینم، بمون حالت بهتر میشه این چند وقته داغون شدی به خدا چه از قبل ماجرای صبح چه از بعدش... میدونم مریمه مهم بوده اما خب تو هم برا من مهمی تو که میدونی دل تنگ شدن چقد سخته... نذا دل تنگت بشم

بغض کرده بودم... فواد بلند شد نشست خودشو بهم نزدیک کردو اروم دستاشو دور شونم حلقه کرد: اگه میخوای گریه کنی گریه کن اشکالی نداره

بغضم ترکید داشتم دیوونه میشدم پیشونیمو رو شونش فشار دادمو اروم اروم اشک ریختم بدنش سرد شده بود... چشمامو بستم، نمیدونستم دیگه چیکار کنم دستامو به

سینش زدمو هق هق کردم اروم از پشت زد رو کمرم: گریه کن رفیق، گریه کن اخ که
سخته چقد هیچکی نمیگیره چته، همه فک میکنن خلی، روانی ای، وجودت زیادی سیر
شده، خوشی زده زیره دلت...هیچ کس درک نمیکنه چه غمی ساکنه که ادمو خل روانی
میکنه و قدرتی داره که به کل خوشی های زندگی غالب میشه...گریه کن اروین، از
غرور مردونگیت خجالت نکش مردونگی به غرور نیست...

کمرمو اروم با دستاش میمالید و گرم میکرد...خالی شده بودم ولی نه اونقدری که
میخواستم اما برای الانم کافی بود پیرهنشو ول کردم بغلش کردم: ممنونم

محکم فشارم داد: خواهش

صدای زنگ بی موقع آیفون بلند شد...سریع از هم کندیم و رفتیم تو اشپزخونه که
صورتمو بشورم...شاید تا حالا فک میکردم عشق بین دو جنس مخالفه اما من عاشق
فواد شده بودم خیلی وقت بود...فقط تازه دوزاریم افتاده بود...فواد دوید در ورودی
سالن رو باز کرد و با دوتا پسری که وارد شدن دست دادو محترمانه به دوتا دخترا
سلام دادو مئه خر تا کمر برا ملینا دولا شد یعنی من فقط منتظر بودم این جلو اون
سوتی بده ایسگاشو بگیرم بخندیم...مرتیکه حمال برا من مهمون دعوت کرده باو من
اومدم شمال با شلوار کردی و شلوارک بچرخم نیومدم همش شلوار لی و جین بپوشم
که...دستامو خیس کردم و موهامو بالایی دادم، بعد هم مالیدمشون به پشت
شلوارم(نشمین گاهم...)و از اشپزخونه پریدم بیرون...یاد بلایای طبیعی افتادم که سر
ملینا آورده بودم آخرین بار هم ک بد ضایعش کردم مدام میترسیدم سرش داغونم
کنه اما هیچی نگفت(اگه خلاصش کنم میرسیم به اینکه ملینا اومده بود سلام بده که
منو فواد شرط بستیم حالشو بگیریم و تا اومد سلام بده من شروع کردم به داد زدن
که خانوم محترم من شما رو نمیخوام چندبار باید بگم من به کس دیگ ای علاقه
دارم و اصلاحشما تو برنامه زندگی من نیستید...و اون فلک زده هم سرخ شدو
رفت)سویبشترتمو یکم رو شونم تنظیم کردم که الکی مثلا من شاخم بعد با پسرا یه
دستی دادمو سلام علیکی کردم هرچند ندیده بودمشون اما از اینا بودن که برا اولین

بار که میبینیشون حس میکنی چند بار دیدیشون برا همین همون اول رفیق شدیم اسم یکیشون عرفان بود (قد تقریبا بلند، چهارشونه، تیپ کلاسیک، دارای ویژگی های دختر کش همچون ته ریش و موهای کوتاه اما حالت دار شدیداً مشکی، پوست تقریبا روشن، چشم های مشکی و معمولی، دماغ کاملاً افساید، لب های معمولی، دارنده سیب گلو از نوع خوش فرم، و دستبند چرم...) و دومی احسان (قد معمولی، تیپ اسپورت، فک نکنم هنو اصن ریش و سیبیل در آورده باشه، موهای بلند و قهوه ای فرفری که معلوم بود به زور صاف شدن که میریخت تو صورتش، چشم های قهوه ای، پوست برنزه، دماغ معمولی شبیه عملی، لبای معمولی، سیب گلو نداشت، دستبند هم نداشت...) به اون دوتا وحشی آهن پرست هم که اسم یکیشون فرزانه (موهای ل*خ*ت طلایی که ریشه هاش قهوه ای رنگ بودن داد میزد رنگ کرده، چشم های تقریبا عسلی، لب هاشو انگار دمپایی کوبونده بودن روش، دماغش هم که معلوم نی چند بار عمل کرده بود دوتا سوراخ ازش مونده بود، گونه گذاشته بود و چندجا دیگش هم عمل کرده بود که در قوانین و شرایط رمان و محدودیت های زمینه نوشتن قابل به ذکر نیست، قد حدودی ۱۷۰، هیکلش هم که عرض شد خدمتون) و اون یکی هم که مئه فلجا دستشو از پنجره انداخته بود بیرون ایسا (موهای قهوه ای سوخته بلند بافته شده، چشمای مشکی، آرایش کم رنگی داشت، صورت کشیده و معمولی، قد تقریبا متوسط، هیکل معمولی) سلام دادم...ملینا سریع نشست روی یکی از مبلا و شروع کرد به اینور اونورو به زور سرک کشیدن منتظر بود من برم بهش سلام بدم و کاملاً کور خونده بود...همه تقریبا نشستن و فواد هم چهار پنجتا اشغال از یخچال کشید بیرون و هی هم تکرار کرد که راحت باشین اومدیم اینجا راحت باشیم، توروخدا راحت تر رفتار کنین، منو فواد همش راحتیم، ما اصولاً خوانوادتن راحت مزاجیم...مخترع این واژه (راحت) تنش داشت تو قبر میلرزید، خندم گرفته بود از جو اسفناک و جمع نا اشنایی که ساخته شده بود زیاد خوشم نمیومد از همه معذرت خواستم سریع پله هارو رد کردم و خودمو پرت کردم رو تخت فواد...داشتم اذیت میشدم، راستیتش با پسرا زیاد

مشکلی نداشتیم سختیم دخترا بودن حالا با اون دوتا وحشی هم زیاد سختی ای نبود اما ملینا شدیداً رو مخ بود مخصوصاً اینکه میشست یه گوشه و زل زل میرفت تو صورت آدم، صدای خنده جمع از طبقه پایین میومد یعنی علن داد میزد فواد داره براشون لوده بازی در میاره... پتوی روی تختو اروم کشیدم رو خودم، پنجره اتاق که به حیاط خلوت دید داشت باز بودو نسیم خنکی پرده های اتاقو تکون تکون میداد... بر خوردش با صورتم روحمو جلا میداد، صدای خنده ها قطع نمیشد، تو دلم تند تند به فواد فاش میدادمو بالش زیر سرمو با دستام محکم کوبوند رو صورتم... نفس نمیکشیدم بهتر از شنیدن صدای خنده های شیطانی و بلند ملینا بود... یه لحظه به فکرم خندم گرفت اما سریع فکرم پرت شد... فواد گفته بود بمونم، با اینکه مجبور نبودم اما خودمم میدونستم یکم نیاز به رفرش دارم ولی اخه حالا با این وضعیت... نمیدونستم چی بگم، حتی جوابی برا سوالاتی خودمم پیدا نمیکردم... تقریباً گیج شده بودم دوس نداشتیم اونا اینجا باشن، خودمو فواد تنهایی خیلی خوش میگذروندیم اما الان همش باید مراعات میکردیم، حسابی خورده بود تو برجمکم... قیافه مریم هنوز جلو چشم بود، وقتی اروم اروم پرده رو کنار میزد و یکم با احتیاط اینور اونور رو نگاه میکرد که کسی نباشه و موهای خرمایی و بلندشو اروم برس میکشید، هنوز لطافت موهاشو به چشم میدیدم چتری های جلوی صورتشو مدام کوتاه میکرد... چقد نرم شونه میشدن، ظرافت دستاشو وقتی اروم اروم روی موهاش کشیده میشدو صافشون میکرد رو میتونسم حس کنم، انگشت های بلند و بی عیبو نقصش موهاشو اروم جم میکردن پشت سرش، بعضی وقتا میبافتشون... بعضی وقتا دم اسبی میبست، چقد روزا کلاس اول دانشگاهو نرسیدم... چقد معطل میشدم پشت پنجره که بیادو پرده رو کنار بزنه، میدونستم یه چیز طبیعی تو خانواده ای بزرگ نشده بودم که نگاه کردن به دخترا یا مثلا دیدن موهاشون عیب و گ*ن*ا*ه* باشه و الی همیشه موهاشو تو بالکن شونه میکرد اما... هیچ چیز جذابیت یواشکی نگاه کردن مریم

نمیشد...هیچ چیز...خسته بودم، کتو کولم داغون بود یکم بالشو رو گوشم فشار دادم تا کم کم خوابم برد...

سویی شرتمو تنم کردم و دستامو تو جیبش فشار دادم...هوا تقریبا سرد و خنک بود اما هیچ چیزی برای فواد فرقی نداشت و با لباس پریده بود تو اب و به زور احسان هم هم بازی خودش کرده بود...بالای یه تپه خاکی، بالاتر از بقیه وایساده بودم...عرفان با فاصله از بقیه نشستند بود و دستشو انداخته بود دور کمرم ایسا(دو ماه بود که نامزد بودن)...فرزانه هم جلوی دریا وایساده بود و مدام جیغ میزد که احسان بیا بیرون سرما میخوری(دارای سابقه پنج ماه رفاقت نا مشروع با احسان)،هیچ وقت تکراری نمیشد...دریا و موجش هیچ وقت خسته کننده نمیشدن، شنیدن صداش، نگاه کردن بهش وقتی میدونستی هیچ مالکی نداره که بعدا بخوان بهت گیر بدن که چرا به دریامون نگا کردی...چرا ازش آرامش گرفتی؟نکنه چیزی بین تو و دریامون هس که ما خبر نداریم؟چند وقته با دریامون رفیقی؟...کم رنگ برای خودم لبخند زدم...هولوهوش ۷:۳۰ شب شده بود اما هنوز تاریکی شبو به خودش نگرفته بود،زل زده بودم به عظمت آب،به هجوم موج هایی که بی رحمانه شلاق میزدن،صداش روحمو اروم میکرد...هیچ وقت تصور نمیکردم بتونم بوی آبو حس کنم اما الان میتونستم،بوش دیوونم کرده بود حتی نگا کردن بهش نگاه کردن به خورشیدی که اروم اروم در برابر وسعتش به زانو در میاد و جاشو به ماه میده اما دریا هنوز هست،بلکن با عظمت تر...وقتی شب میشه و کلی از ساحل زیر آب میره باید دیدنی باشه...دوس داشتم شب هم پیام اما الان دیگه باید تابع جمع میبودم،پس سعی کردم الان که فرصتش هست لذت ببرم...صدای پچه فسقلی هایی که تو ساحل دنبال هم میدویدن با صدای موج و خنده های مردونه فواد و عشقی که بین ایسا و عرفان بود همه چیو فراهم کرده بود،که فقط وایسی...نگاه کنی و هیچ کس هیچ وقت بهت نگه بسه بریم،انقد نگاه کنی تا خسته شی...هیچ موجی شبیه قبلی نبود انگار هر کدوم به یه قصدی سمت ساحل

میومدن... فواد داشت از پایین با هیکل خیسش برام دست تکون میداد که تو هم بیا با سر اشاره ای کردم که باشه... میدونست نمیرم، دوست نداشتم یعنی... زل زدن به آبی بودنش بیشتر بهم حال میداد... کم کم داشت تاریک میشد و باد یکم سخت تر میوزید، ایسا سرشو رو شونه عرفان گذاشته بودو با هم رو به روی دریا نشسته بودن... میتونسم دست عرفانو که اروم شال ایسا رو سفت میکنه رو ببینم، غیرتش قابل ستایش بود... کاش مریم بود سرشو میداشت رو شونم، بعد من شالشو تو سرش درست میکرد، بغلش میکرد، صدایش میزد... جواب نمیخواستم، فقط نگام کنه همین فقط نگام کنه و دوباره سرشو بذاره رو شونم... برایش از دردام بگم... بگم چجوری شد عاشقش شدم اونم گوش بده... همین، اشک تو چشم جمع شده بود سعی کردم اروم پاکش کنم کلاه سوییشر تو اروم کشیدم رو سرمو دوباره دستامو محکم فشار دادم تو جیبم...

- محشره مگه نه؟

صدای نکره ملینا وحشت زدم کرد... عوضی حمال اینجا هم ول کنمون نی، اصلا دوس نداشتم باهاش حرف بزنم زل زدم به خورشیدی که کم کم داشت غروب میکرد:
بعله...

زیر چشمی میدیدم که داره نگام میکنه

شالشو رو سرش درست کردو موهاشو کج هول داد یه گوشه و اومد نزدیک تر: وصف نا پذیره... مگه نه؟ خصوصا وقتی با نارنجی و اشعه های خورشید ترکیب میشه...

سرمو تکون دادن که یعنی آره

ادامه داد: همچین هم سرد نیست که کلاه گذاشتیا...

سعی کردم بی تفاوت باشم، دستش اروم رفت گوشه کلامو از رو سرم برش داشت... تکون نخوردم، فقط میخواستم ببینم آخرش چی میشه...

یکم نگام کرد و منم اخمو بر ازل زدن به دریا بیشتر کردم...

چشم ازم بر نداشت: موهات بهم ریختن، بذات برات صافشون کنم... مدل خودت که همیشه میدی بالا...

سعی کردم هیچی نگم این یعنی یه جو غرور هم حتی نداره؟!... قد بلندی کردو بازومو گرفت تا بتونه با نوک انگشتاش موهامو بالای بدنه... چشم از خورشیدو دریا برداشتم و سعی کردم کمتر حرص بخورم... دوباره وایساد نگام کرد و بعد برگشت سمت دریا و زل زد به جایی که نگام میکردم: بچه که بودم، پدرم تو استخر خونمون بهم شنا یاد داد، پنج سالم بود که میرفتم ته استخر و تند تند دستو پا میزدم تا پدرم ببینه بلدم... اولین باری که اومدیم اینجا شیش سالم بود، رفتم تو آب... یه لحظه ازم غافل شدن تا اونجاها رفته بودم...

با دستش به وسط دریا اشاره کرد: هنوز صدای پدرم وقتی با لباس خیسش افتاد بود رو بدن نیمه جونمو تند تند سینمو فش میداد تا نفس بکشم تو گوشمه... بعد از اون دیگه هیچ وقت نیومدم اینجا، حتی به زور پدرم... میدونی چی باعث شد بعد ۱۳ سال پیام اینجا؟

وای خدا چقدر این دخترا زر میزنن، لال بمیر دیه اه نگران فواد شدم که وسط آب داشت قر میدادو احسانو هم مجبور کرده بود مسخره بازی در بیاره هر چند اون همچین برایش مهم هم نبود دنبال یکی میگشت استعدادشو شکوفا کنه... ملینا منتظر بود پرسه چی؟ اما زهی خیاله باطل... خورشید داشت کم کم پایین میرفت و منم با نگام دنبالش بودم: باید بدونم؟

ملینا دستاشو به هم زدو و نزدیک تر شد: حدس که میشه زد

یکم فاصله گرفتم که بعدا برامون داستان در نیارن... همین یدونه رو تو کارنامم کم دارم خدایی

آروم دست انداخت دور بازوم:نه؟

خودمو کشیدم کنارو ادامه دادم به بی توجهی...دست به سینه وایسادو یکم لباسو از حرص جویید:میدونم از من بدت میاد...ولی...

بغض کرده بود:خب به منم حق بده دیگه...به خدا گ*ن*ه دارم آروین میدونم خودت تا حالا فهمیدی و باعث شده در موردم بد فکر کنی یا ازم بدت بیاد اما خب من که بدی ای به فواد و تو نکردم...چرا با من اینجوری میکنی؟

باد گوشمو اذیت میکرد...یکم زیادی شدید شده بود...داشت شال ملینا رو مینداخت هر چند اون این چیزا براش مهم نبود اصولا...دست بردم وموهایی که میدونستم اشتبا صافشون کرده رو بهم ریختمو دوباره کلامو گذاشتم سرم...

به گریه افتاده بود اما صاف وایساده بود و صورتشو پاک نمیکرد تا کسی از دور نفهمه داره گریه میکنه...اروم اروم اشک میریخت،میتونسم تو اون بهبوهه صدای افتادن قطره های اشکو رو لپ های قرمزش بشنوم کم کم داشت به هق هق تبدیل میشد اما سرشو بالا نکه داشته بود و جلورو نگاه میکرد،میدیدم که میلرزه...سردش بود:آروین خواهش میکنم...توروخدا آروین

تحملم طاق شد برگشتم سمتشو نگاش کردم زل زد تو چشمام،آروم آروم اشکاش لیز میخوردن و صورتشو خیس میکردن،خداروشکر فواد تو جیبش همیشه دستمال داشت مامانش مته بچه دبستانیا براش دسمال تا میکرد میداشت تو جیباش...چشم از ملینا بر نداشتم دست کردم تو جیبمو یدونه دستمال کشیدم بیرون و گرفتم سمتش:اشکاتو پاک کن...

لبخند زدو دستمالو از دستم قاپید:ممنونم

میتونستم تصوریمو تو گردی چشمای براقش ببینم...آروم صورتشو پاک کردو دستمالو تو دستش مچاله کرد،حواسش نبود شالش افتاده بود...هیچ وقت فرصت نکرده بودم

رنگ نسکافه ای طلایی موهاشو ببینم، لطافت موهای مریمو توش میدیدم... همونقدری نرم و ل*خ*ت، دستشو مشت کرده بود و چشامو با چشاش دنبال میکرد، یکم خودشو کشید جلوتر... میلرزید... چونش، دستاش... انگار فشارش افتاده بود، شایدم سردش بود... هنوز نمیتونست گریشو کنترل کنه، زیپ سویشرتو باز کردم و جلدی از تنم در اوردمش و با یه حرکت انداختم دورش... لبخند زد و اروم رو شونش مرتبش کرد: ممنونم اروین

سرمو انداختم پایینو از کنارش رد شدمیکم که ارش دور شدم: با اجازه برگشتمو نگاش کردم، هنوز رو به جایی بود که آخرین بار وایساد... هنوز تکون نخورده بود، باد کم کم داشت موهاشو تکون میداد... و دم اسبیشو از زیر شالش میکشید بیرون... برگشتم سمتش هنوز پشتش بهم بود شالشو بلند کردم و کشیدم رو سرشو بدون نگاه به اینکه برگشت ببینه کی ام یا نه چرخیدم سمت ویلا و با یه اشاره از دور به فواد فهموندم که نگرانم نباشه...

فواد دو تا نی پیدا کرد و فرو کرد تو دماغش و خودشو مزحکه کرده بود، خدایا باز این چهارتا دختر دید جوگیر شد... آروم از زیر میز یه لگد بهش زدم که یعنی آدم باش و اونم یه لگد تحویلیم داد که یعنی خفه شو به تو ربطی نداره... همینجوری که با زبون لگدی حرف میزدیم و بقیه مشغول بودن یا داشتن به فواد میخندیدن گارسون غدامونو آورد عرفان پیش من نشسته بود و با ایسا یه پیتزا سفارش داده بودن که با هم بخورن و یعنی مثلا ما خیلی عاشق معشوقیم و فواد به جاشون یدونه دو نفره برا خودش سفارش داده بود که میزان گشنگیشو به همه ثابت کنه... همینه دیه مال رفیق باشه کوفت باشه، یه بار ما اینارو مهمون کردیم هر چی تونستن سفارش دادن... ملینا پیش فواد نشسته بود و تقریبا داشت از مدل غذا خوردن فواد بالا میورد و فرزانه و احسان هم رو برومون... فواد با دهن باز و پر رو کرد به ملینا: چونلب ناتنت لاتند...

تنها کسی که تو جمع به این وضعیت فواد عادت داشت من بودم، بدون نگاه بهش هم میتونسم حدس بزنم الان دهنشو دو متر باز کرده و هر چی جویده و نجویده رو گذاشته رو زبونش و چندتا گیگیلی هم ممکنه مثلا از بقل غذاهه اویزون باشه یا بین دندوناش الان مثلا یدونه ذرت هم گیر کرده باشه... پوزخندی به بقیه زدم و شروع کردم به خوردن، همه تو شوک بودن... راستیتش منم اولین بار زدم تو دهنش ولی خو الان کسبو قابلیت این کارو نداشت صدای کویده شدن منو رو سر فواد مته برق سیخم کرد، صاف نشستمو یه نگاهی راستو چپ کردم که بینم چی شد ملینا با حرص منو ی توی دستشو فشار میداد: دهن تو بند مرتیکه...

فواد مته چی گوشه ی صندلی جمع شده بود، بیشتر شوکه شده بود... فکر کرده همه من، همه داشتن با تعجب نگاه میکردن صدای پیچ پیچ های ایسا در گوش عرفان رو مخم بود میخواستم بزنم دندوناش بریزه تو دهنش اگه نامزدشو داداششو دوست داداشش و البته دوستش اینجا نبودن حتما این کارو میکردم، تنها کسی که داشت با خیال راحت میخورد و به جمع توجه نمیکرد من بودم عرفان سرشو چرخوند و دوباره شروع کرد به لوس بازیاش با ملینا(اشاره داره به اون مدل مسخره بازی هایی که این یه تیکه میچپونه تو دهن اون و اون یه تیکه میچپونه تو دهن این یا مثلا یه تیکه رو دوتایی با هم گاز میزنن که لبای واموندشون مثلا اخر سر بماله به هم خوب لامصب میخوای اظهار علاقه کنی مته ادم اظهار کن الان اون وسط لای دندوناش یه عالمه سوسیسو نونو کالباس گیر کرده... جدیدا هم که سوسیسو بو سیر میده، اخه این چه کاریه ها؟ تو عروسی هم همین بساطه این انگشتشو تا حد استفراغ میکنه تو حلق اون یکی، یا اندازه کف دست کیکو فرو میکنن تو دهن هم دیگه که مثلا ما عاشقیم... آدم میمونه والا)... جو تقریبا بهتر شد چون احسانو فرزانه هم به تبعیت از اونا شروع کردن به خوردن و مسخره بازی های روابط و دوستی های چرت ایرانی که همگی انشالله مطلعید، لامصب از زنو شوهر بهم نزدیکترن...

چشم از شون برداشتم که راحت تر بخورن، ملینا هنوز با حرص زل زده بود تو تخم چشم فواد... فواد یکم خودشو جمعو جور کرد: چشمو در آوردی... ببخشید خب... چرا میزنی؟

ملینا جیغ کشید: غلط کردی اون صحنه ای که من دیدمو خودت هم دیدی؟

فواد با خنده یه اشاره به من کرد: نه ولی تعریفشو زیاد شنیدم

همه زدیم زیر خنده، منم اولین بار مئه ملینا شده بودم مخصوصا این که بعضی اوقات فواد تف هم میکنه برا همین مونده بودم که روش تف هم کرده یا نه... ملینا سعی کرد با جو جمع کنار بیاد و یه فش زیر لبی دادو سرشو انداخت پایین و مشغول شد... دلم سوخت برانش طفلی حق داشت یههو بزنه تو سر فواد من باید خیلی وقت پیش خودم میزدم تو سرش اینجوری که اون زد زیاد کیف نداد... من میزدم تا دو روز میوفتاد بچه قرتی رو... جو تقریبا بهتر شده بود و همه داشتن حرف میزدن، اون وسطا یه نوشابه مشکی کش رفته بودم و چسبونده بودمش به بشقابم که مثلا کسی نبیندش... یههو دیدم قوطیش نیستو فواد چرخیده سمت ملینا و پشتش به منه و داره با در قوطی ور میره، همه مشغول کاره خودشون بودم... با ارنج زدم تو کمرش.. برنگشت... محکم تر زدم... برنگشت، با لگد زدم تو پاشو سندلش هول داده شد جلو... توصیف این قسمت یکم زیادی سخته چون ملینا بعد از اینکه تقریبا نصف نوشابه روش خالی شده بود جیغی کشید که تمام تنم لرزید، کل ادمای اونجا داشتن نگامون میکردن ملینا و ایساده بودو کل هیكلش خیس بود، بدجوری گند زده شده بود به مانتو سفیدش... فواد هنوز خم مونده بودو نمیدونست چیکار کنه، دهنش هم مئه اسب آبی نابالغ باز بود... همه کوپ کرده بودن و منتظر یه حرکت دیگ از تنها جنبنده جمع بودن ملینا کیفشو از پشت سندلی برداشت و کوبوند تو صورتو فوادو بدونه توجه به اینکه بعدش فواد چجوری پرت شد رو زمین چرخید سمت عرفان: من میخوام برم تهران

عرفان یکم لبو لوچشو مالید: الان که همیشه آخه...

ملینا جوشی شده بود اروم یه جیغ از روی حرص کشیدو از در رستوران با سرعت رفت بیرون ایسا دویدد دنبالش... نگرانیم از بابته اینکه نره بمیره راحت شد و نشستم به ادامه خوردن... عرفان به تبعیت از ایسا دویدد سمت در و احسان هم پاشدو فرزانه رو کشید برد... کل ملت داشتن نگامون میکردن ولی کم کم چشم از منو فواد برداشتن، کماکان بی توجه به اطرافم داشتتم میخوردم که صدای فواد بلند شد: من اگه مرده بمیرم جسدم تا وقتی تجزیه شم رو زمین میمونه... چرخیدم سمتش، هنو رو زمین بود این بشر... یعنی خسته تر و بیخیال تر از فواد تو عالم نبود، سرتی تکون دادم: تو نمرده شبیه جسدی... افلیج مادر زاد...

خندم گرفته بود دستمو دراز کردم بلندش کردم، نشست کنارم: اروین اون نوشابه عرفانو بده بزنی ب رگ تشنمه...

دست دراز کردم برش داشتتم: بیا

فداتم

غذاشونو نخوردن که

بیخیال پس منو نو چیکاره ایم؟

خندید: از بشقاب اون دوتا کبوتر عاشق شروع کن منم اینورو درو میکنم... اشاره کرد به غذای ملینا: پیتزا با طمع نوشابه..

خندیدم: این دوتا هم نخوردن

دست دراز کرد از اونور میز غذای فرزانه و احسانو کشید سمتمون: نوش جونمونننن

خندمون گرفته بود... بیخیالیمون کاملاً قابل تحسین و ستایش بود، جو رستوران عادی شده بود... زنگ زدیم به عرفان گفتیم من وسایلاتونو میارم شما برین ویلا و ادرس کلید زاپاسو بههشون دادم... انقد با فواد خورده بودیم داشتیم بالا میوردیم، صالانه صالانه

برگشتیم خونه (علنن با صورت داشتیم خودمونو میکشیدیم رو اسفالت خیابون از فرط سنگینی)...

فواد درو باز کردو رفتیم تو، صدای بقیه از طبقه بالا میومد داشتن سر اتاق بحث میکردن... بدو بدو رفتیم بالا، فرزانه با یه لباس خواب کوتاه تکیه داده بود به احسان و داشت سر اتاق دو تخته دعوا میکرد... ایسا هم کنار عرفان و ایساده بود و میگفت که فرقی نداره که باو زنونه مردونش میکنیم... ملینا دسته ی در اتاق فوادو چسبیده بودو منتظر بود بقیه براش تصمیم بگیرن... یعنی پنج نفر انسان بالغ و عاقل پنج تا اتاق بیست متریو نمیتونستن کنترل کنن، نقشه شوم و مسخره ای تو مخ جفتمون بود... فواد یه سلام همگانی دادوبه عرفان گفت: اتاق مهمان هم تخت دو نفره داره...

عرفان چشماش برقی زدو دست ایسا رو کشیدو به یه شب بخیر همگانی اکتفا کرد... فرزانه منتظر بود اتاق اصلی رو دو دستی تقدیمشون کنیم اما فواد بیشعور تر از این حرفا بود... پرید تو اتاق دو تخته و افتاد رو تخت و پتو رو کشید رو خودش... نخوایید اما چشماشو بست که یعنی من خوابیدم، احسان و فرزانه شاخ در آورده بودن... ریز ریز داشتیم میخندیدم... احسان که دید فواد داره مسخرشون میکنه دره یکی از اتاقارو باز کردو رفت تو و محکم درو پشت سرش بست... خندم گرفته بود یه حرکت فواد کله جمعیت تو خونه رو داغون کرده بود، من که هلاکش بودم... سریع خودمو کشیدم تو اتاقی که مثلا توش کپیده بودو درو محکم بستم... صدای قهقهه بلند شد: ایولللال اینههههههه

پاشد نشست: حال کردی؟

لایک دادم: عالییییییی بود یعنی

خندید: خو حالا خفه شو الان صداتو میشنون زود باش بیا بخواب صبح میخوام بیرمت بگردی...

سویی شرتمو در اوردمو جلدی رفتم زیر پتو، یکم سرد بود اما نه اونقدری که ادم یخ کنه دستامو گذاشتم زیر گردنم: فواد فردا اگه تونستی این شومینه رو روشن کن کل خونه رو گرم میکنه

چشماشو بسته بود: دستاتو بیار پایین باو خفه شدیم، چرک کثافت...

اروم خندیدم: حمال اصن شنیدی من چی گفتم؟

اروم تر گفتم: من الان در معرض مسمویت ام نصف سیستم دفاعی حرکتی بدنم فلج شده... پنج دقیقه دیگ کلم زیر بقلت باشه باید به فکر یه اعلامیه ختم باشی... بعد انتظار داری بشنوم چی میگه؟

داشت چرتو پرت تحویل میدادم دستمو بردم پایین... چشماشو باز کردو نشست رو تخت: آه زندگیییییی، آه اسمان ها و زمین آه خداوند... سپاسگذارم که مرا از لبه پرتگاه مرگ نجات دادی...

لحنش برگشتو کوبوند تو شیکمم: عوضی داشتتم میرفتم تو کما، تو حالت اغما به سر میبرد...

-هیچکی نه تو؟

خندیدم: مسخره که میخوای بکنی من بچه سرتق و بچه قرتی ام... الان که داشتی جونمو میگرفتی باید گردن کلفت میبودم... داوش من تکلیفتو روشن کن من سیستم بدنیم ضعیفه نمیتونم هر لحظه خودمو تنظیم کنم...

زل زدم تو چشاش و با ضربه به جاش بهش فهموندم که بخواب: بتمرگ به اندازه کافی امشب اه و نفرین فرزانه و احسان پشت سرت هس...

دستاشو بهم مالید: اونو بیخی، الی و عری رو بگووو

سرمو تکون دادم: عری؟؟؟

-عرفان ديه

-ادم باش

-به من چه خو نديدي چه خوشحال بوذ

-زنشهرههه

-نامزدشهرههه

-بعدشم فقط به الهام ميگيم الي...به اليسا نگو الي قاطي ميکنم

-من اصن الهامو ميبينم که صداش بزمن اخه؟

-من که داداششم نميبينم چه برسه به تو

خنديد:واي الهامو اميررررررو بگو

زدم تو سرش:آدم باش

-باجه

واي خدا باز اين لوس شد،چشاشو مئع نوزاد بچه گربه برا من گرد ميکنه که چي مثلا اخه؟...يکم با جديت نگاهش کردم...داشتم منغجر ميشدم از خنده،خودش هم خندش گرفته بود...چشمامو بستم:فردا زنگ بزني امير بگو برگردن بسه ديگه دو هفتس رفتن ماه غسل

-به من چه...بذا حال کنن باو رفتن سر خونه زندگيشون ديه

-گويا فقط منو تو عذب مونديم

-سينا هم هست ديه

-فک کنم زن گرفته رو نميکنه

خندید: نه باو از این عرضه ها نداره یادم بنداز بعدا بزنگم بهش دو سه روزه خبر ندارم
ازش

دستمو گذاشتم رو پیشونیم: باشه

کم کم داشت خوابم میبرد... که صدای فواد بلند شد، خوابم معمولا سبکه... پاشدم
نشستم، عرق کرد بود میلرزید... معلوم نبود چی خواب میدید، تند تند سرشو رو بالش
اینور اونور میزد و با پاش سعی میکرد یه چیزو دور کنه... آروم پاشو تکون دادم، بدنش
داغ داغ بود...

- فواد جان

هنوز داشت کابوس میدید

- فواد داداش

لامصب خواب خرس از این سبک تر بود، یهو محکم تکونش دادم: فواد ددد
چشماشو تندی باز کرد، ترسیده بود... شدیداً بدنش میلرزید با دست شونه هاشو فشار
دادم: آروم باش خواب دیدی

هنوز گیج و منگ بود زل زده بود تو صورتو نفس نفس میزد، میتونستم صدای قلبشو
که از قفسه سینش میزد بیرون رو بشنوم، دست کشیدم رو سرش و سعی کردم از
لرزش بیوفته: آروم باش آروم باش فواد خواب دیدی، خواب بوده... آروم باش

چشماش تند تند تکون میخوردن دستشو دورم حلقه کردم محکم بقلم کرد... از پشت
اروم کمرشو شونشو مالیدم تا آروم شه... محکم بدنمو چسبیده بود، یکم آروم تر
شد... خوابوندمش سر جاش و از اتاق زدم بیرون تا براش آب ببرم

از ترسیدن فواد داشتم سخته میکردم، خدا رو شکر نفسش نگرفت و الا این موقع شب
اسپری از کجا گیر میوردم؟... لرزون لرزون پای لختمو چفت کردم رو سنگ ها پله ها و

اروم اروم و پاورچین رفتم سمت آشپز خونه،هیچ چیز بدتر از تلاش کردن برای سر صدا نکردن نیست...بدتر همه چی خود به خود کوبونده میشه به هم دیگه،با فشار و تلاش در یخچالو باز کردم شیشه آب فوادو که نمیداشت هیچکی ازش آب بخوره رو برداشتم...طفلی خبر نداشت دو سه بار ازش آب خوردم هیچ تازه تف هم ناغافل انداختم توش...اونم شدیداً ماهرانه...بیخیال لیوان شدم ممکن بود سرو صداش بقیه رو بیدار کنه و با شیشه توی دستم آروم آروم نرده های کنار پله هارو چسبیدمو رفتم بالا...ناخود آگاه گوشام تیز شد،صدای پچ پچ میومد...یکم رفتم سمت اتاق مهمان،الیسا و عرفان داشتن اروم اروم حرف میزدن هنوز خوابشون نبرده بود...یادم رفت باید برای فواد آب ببرم فضولیم گل کردو چسبیدم به در اتاق مهمان که بینم چی میگن...حرفاشون زیاد واضح نبود،چندتا کلمه بیشتر از توش نمیشنیدم اونم بیشتر اسمشون بود که ازش تو حرفاشون استفاده میکردن...گوشمو بیشتر نزدیک کردم...لامصب قدرت سر مخفی حرف زدنشون داشت چشمامو کور میکرد،چشمم کم کم به تاریکی عادت کرده بود...از فهمیدن حرفاشون تقریباً نا امید شدمو بطری به دست چرخیدم سمت اتاق خودمون،صدای پاهای کوچولوای که تند تند به سنگ کف خونه ضربه میزدن سر جام خشکم کرد...صدای نفس های سنگین یه نفر تو محیط پخش میشد،رو به اتاق وایساده بودم و جرات به عقب نگاه کردن نداشتم...از بچگی از تاریکی میترسیدم اما نه به این حد که دیگه صدای راه رفتن بشنوم...قدم های سنگینش داشت نزدیک تر میشدن...محکم نفس میکشید...سرم داشت سوت میکشید عرق کرده بودم نگرانی فواد که رو تخت افتاده بود و منتظر بود براش آب ببرم از یه طرف نگرانی صداهای مبهم تو مغزم هم از یه طرف...قدرت حرکت نداشتم،بدنم یخ کرده بود...نمیدونستم چیکار کنم،شیشه بطری رو محکم تو دستم فشار دادم...قلبم داشت از قعسه سینم میزد بیرون صدای نفس نفس هر لحظه بیشتر وجودمو پر میکرد...تحمل نداشتم چشمامو حرکت بدم هر لحظه ممکن بود حس کنم که چیزایی که میشنوم واقعیه و یکی پشت سرم وایساده،فکرای مزخرف توی ذهنم

داشتن روانیم میکردن... وجودم داشت میلرزید، رعشه گرفته بودم بدنم خیس عرق سرد بود... کام دهنم خشک شده بود... سعی کردم چشمامو ببندم تا مناظره گر اتفاقات بدی که تو ذهنم برایشون برنامه ریزی کرده بودم نباشم... فشار دستمو رو بطری بیشتر کردم هر لحظه ممکن بود تو دستم خرد خاکشیر شه... فواد حتما هنوز تنشش بود... صدای قدم ها گوشمو کر کرد... آب دهنمو به زور قورت دادم و چرخیدم و پشتمو نگاه کردم...

ملینا دستی تو موهاش کشید و اروم لبخند زد: سلام

داشتیم سگته میکردم، قلبم اومد تو دهنم... میخواستم بزنم تو سرش... جوشی شده بودم اما توانا میشو نداشتم، میخواستم دعواش کنم اما کاری نکرده بود... با حرص و تظاهر به اینکه هیچی نشده زل زدم بهش... یکم تند تند پلک زد: حالت خوبه؟ چرا نفس نفس میزنی

دست کشیدمو عرق پیشونیمو پاک کردم... اصلا حال حرف زدن با این یکی رو نداشتم، حوصله پرسیدم اینکه الان دقیقا اینجا چه غلطی میکرد هم نداشتم... یعنی اصن به من ربطی نداشت... سعی کردم خودمو اروم کنم، موهاشو از پشت بافته بود، پیرهن یقه اسکی و استین حلقه ای پوشیده بود و شلوار جذبی هم پاش بود... یکم 9 بهش زل زدم بینم باز چه زری میخواد بزنه...

دستاشو توی هم مشت کرد و ادامه داد: ببخشید اگه ترسوندمت...

پوزخند زد: منو ترس؟

فک کردم ترسوندمت ببخشید اروین

فاصلشو کم کرد... مته سگ داشتم میلرزیدم اما سعی کردم تظاهر کنم که نترسیدم... اف داشت خدایی که اروین مقدسی شرترین بچه دانشگاه از یه دختر بترسه: لازم به معذرت خواهی نیست...

با پایین موهای بافته شدش ور رفت:رفته بودم بیرون یکم هوا بخوره به سرم...

یه نگاه عاقل اندر صفیح بهش انداختم:بعله مشخصه...

فهمید مزاحمه:من...من برم دیگه...

نفس محکمی کشیدم:شب خوش

چشماش پف کرده بودن،هنوز رد اشک ریمیلی روی لپش بود اما خب زیاد تو تاریکی
ازش مطمئن نبودم...زل زد تو چشام،اشک تو چشاش حلقه زده بود و چشماش برق
میزد...چشم ازش بر نداشتم،فاصلشو کمتر کرد و دست گذاشت رو گردنم...حالا دینو
مذهبو بیخیال خدا کنه نبضم تند تند نزنه نفهمه ترسیده بودم...آروم پشت دستشو
کشید رو گردنمو سعی کرد منو بکشه جلو تر...سفت و ایسادم سر جاش،فهمید اینجا
از این خبرا نی...دستشو کشید و خودشو یکم جمو جور کرد...میخواست حرف بزنه اما
لبشو تو دستش فشار دادو یکم باهانش بازی بازی کرد.

..هنوز داشتیم با اخم نگاش میکردم:شب خوش

برگشتم سمت در اتاق و پشت کردم بهش...بطری رو تو دستم جابه جا کردم
دستگیره درو به سمت پایینه فشار دادم...

-اروین...

بغض صداش اذیتم کرد ولی به روی خودم نیوردم:شب خوش

التماس کرد:به کسی نگو تورو خدا اروین به کسی نگو

هق هقش شروع شده بود...فواد از توی اتاق داشت نگام میکرد...یکم سرمو کج کردم
سمت ملینا:خیالت راحت شب بخیر

درو پشت سرم بستمو بطری رو بردم سمت فواد، کنارش زانو زدمو اروم در شیشه رو
باز کردم:فواد جان...یکم بخور اروم شی

فواد یکم نگام کرد انگار منتظر بود برایش توضیح بدم دم در چه اتفاقی افتاد، بطری رو هول دادم تو حلقش و شروع کرد به خوردن... چرخیدم و رفتم سمت خودم خوابیدم...

احسان داشت کمک عرفان میکرد که جوجه هارو باد بزنه، فرزانه هم هر فرصتی که پیدا میکرد میچسبید از بازوهای احسانو اروم بوشش میکرد(اساسا از اولش لوس زاییده شدن جفتشون، حالمونو بهم زدن دیگه داشتن شورشو در میوردن)... ایسا و ملینا با فاصله از من نشسته بودن و داشتن از بدبختیاشون برا هم میگفتن و ریز ریز میخندیدن، طاق باز خوابیده بودم رو زیر انداز و دستامو گذاشته بودم زیر سرمو محو شده بودم تو دنیای روبروم... از همه طرف درخت بود اشعه های خورشید از بین برگ های رنگیشون که هر کدوم سبزی خاصی داشتن رد میشدن، چشممو بستم و نفس عمیقی کشیدم، وجودم پر شد از هوای تازه... دوس نداشتم اصلا از اینجا برم، فواد راست میگفت که اگه بمونم حالم بهتر میشه... رو دروایسی هامون با بچه ها از بین رفتو تقریبا راحت مزاج رفتار میکردیم و راحت تر میخندیدیم، نور خورشید از زیر پلکام هم یکم اذیتم میکرد... ساعدمو گذاشتم رو پیشونیمو سایه بون کوچولویی درست کردم، صدای نکره فواد از دور بلند شد: اقا نبود

جهنم که نبود به درک که نبود، اینا الان واقعا فک کردن بعد اون همه سیخ جوجه که داره رو اتیش جلزو ولز میکنه میتونن بستنی بخورن که نگران بستنی های جا مونده تو خونه ان؟... حسش نبود بحث کنم و ایسادم بینم بقیه چی میگن...

عرفان یکم به احسان دستور داد که مواظب باش نسوزیو اینا بعد خطاب به فواد که منتظر حرف زدنش بود گفت: چاره ای نیست دیگه بیخیال میشیم عیبی نداره...

تو دلم خندیدم، خوبه باز یه عاقل مته من تو این جمع پیدا میشه... ملینا داشت دم گوشم با ایسا ور ور میکرد: اَخه... حیف شدا

میتونستم لحن خسته ایسا رو حس کنم: الان این همه غذا بخوریم جا نداریم که دیگه اصن... حتی اگه هم آورده بودیم بازم نمیشد بخوریم

خندم گرفته بود، اروم لبخند زدم... اگه عرفان میدونست زنش انقد با من تفاهم داره دارم میزد... بیخیال جمع شدمو دوباره آرامش قبلو کسب کردم و رفتم تو دنیای خودم، هنوز چهره ی مریم به مغزم چنگ مینداخت... کاش میتونستم بفهمم کسیو که جرات کرده بود بهش دست بزنه رو پیدا کردن یا نه، اما فایده ای نداشت من حتی اگه برگردم به تهران هم بازم به من ربطی نداره که برم از خانوادش بپرسم... اما شاید فواد بدونه اون مامورا از کدوم کلانتری اومده بودن شاید بشه ازشون اطلاعات گرفت، فکری به سرم زد و بلند شدم نشستم فواد داشت کرم میریخت و نمیداشت احسان به روابط عاشقانش برسه... صداش زدم، کرم توی دستشو پرت کرد سمت فرزانه و بدو اومد سمتم...

خندیدم: اوففف چه جیغی زد

فواد خندش گرفته بود چرخید سمتشون: باو نمیخوردت که...

صدای قهقهه های مردونش بلند شد

احسان که سعی داشت فرزانه رو اروم کنه با چشم برای فواد خطو نشون کشید که یعنی حالتو میگیرم... نگامو ازش گرفتمو چرخیدم رو به فواد: اون مامورا مال کدوم کلانتری بودن؟

دوزاریش اصولا مادرزاد کج بود: کدوم مامورا!

-اون دوتا که تو خونه مریم اینا بودن

-اها...

یکم لبو لوچشو خاروند: چمیدونم آخه

نا امید شده بودم، هوفی کشیدم: باوش برو به کارت برس...

دوباره افتادم رو زیر انداز و چشمامو بستم

فواد نشست کنارم و اروم زمزمه کرد: خوبی؟

-ای زندم

صداش سریع نالان شد: غصه نخور... داغون میشم به خدا

سعی کردم اروم حرف بزnm بقیه نشنون: نمیتونم فواد

بغض کرد: میتونم من کاری کنم؟ میشه؟

-نه باو خودم باید کنار بیام باهاش

چشمامو باز کردم، چمباتمه زده بود کنارمو سرشو گرفته بود بین دستاشو پاهاشو جم

کرده بود تو شیکمش... نگام نمیکرد چشم دوخته بود به زمین: آروین

-بله بفرماید

-هیچ

-بگو دیه فواد چرا ناز میکنی؟

صداش هر لحظه داغون تر میشد: بیخی...

میدونستم از این واژه متنفره اما چاره ای نبود: هر جور مایلی

برگشت نگام کرد، میخواست فش بده اما خسته بود... حس فش دادن نبود، از جاش

پاشد و پشت به همه اشکی که اروم اروم داشت رو صورتش میلرزیدو پاک کرد و

چرخید سمت درختا: میرم یه دوری بزnm...

نگرانش شدم یهویی، خدایا ببخشید ناراحتش کردم به خدا من نمیخواستم فکرش

هم نمیکردم انقدر حساس باشه، فوادو خوب میشناختم میدونستم مثلا میخواست ازم

خواهش کنه که خفه شم یا فراموشش کنم اما خودش هم فهمید که ممکن
نیس... میدونست نمیتونم پس بیخیال شد، صدای زنگ گوشیم بلند شد... گذاشته
بودمش پیش ملینا و ایسا، برگشتم سمتشون: ببخشید گوشیمو میدین بی زحمت؟

ایسا دست دراز کردو گوشیمو گرفت سمتم

-دمت گرم

میتونسم نگاه های مشکوک عرفانو بین خودمو ایسا حس کنم، حالا انگار زنشو خوردم
یه گوشی داد بهم دیگه... تازشم یه عالمه با هم تفاهم هم داریم... خندم گرفته بود اما
سعی کردم خودمو کنترل کنم، با دیدن اسم الهام رو صفحه گوشیم مته خر ذوق کردم
بلند شدمو شروع کردم به راه رفتن: جونمممممممم
صدای خندش از پشت تلفن بلند شد: مرض دیوونه

-د اخه من دیوونتممممممم

دوباره خندید: بمیری اروین

-فدات شم الهیییی

صدای قهقه هاش داشت دیوونم میکرد: لوس نشو خره... زنگ زدم حال داداشیمو
پرسم بینم اصن زنده ای؟

-اختیار دارید... در فراغ دوری یار به شدت تب عشق اش مرا گریبان خود نمونده است

-لوس نشو دیگه عه خدا نکنه...

-چون تو میگیا

میتونسم لبخند شیطونشو از پشت تلفن هم تشخیص بدم: دلم برات تنگ شده بود

-من بیشتر به خدا

-خو حالا قسم نخور گ*ن*ا*ه داره

-کی بر میگردین؟

-اممم امیر میگه حالا حالاها بمونیم

-غلط کرده...باو جیگرم در اومد از بس شبا با فکرو خیال و نگرانی کپیدم

میتونستم نگاه های سنگین جمع رو رو خودم حس کنم اما اهمیت ندادم...

الهام یکم مکث کرد بعد ادامه داد:چی بگم...حالا بذای بینم چی میشه

-اذیتت نمیکنه که

-عه اروین چه اذیتی،خوبه داداش رفیق خودته ها

-چه ربطی داره فواد مدام داره منو اذیت میکنه والا..گفتم یه موقع مته هم نباشن

خندید:نه خیلی هم خوبه

-عه؟

-خیلی هم دوسش دارم

-عه؟

-بعلهههههه

-از منم بیشتر؟

یکم مکث کرد:ام...ام...سوال بعدی لدفن

به شوخی تعجب کردم:الیییییی

از پشت تلفن ریسه رفت:ایولللل عالی بود حال کردم

-مرض ترسیدم

خندید: عاشقتممممم

-من بیشتر

-میخواهی با امیر حرف بزنی؟

-نه فواد الان اینجا نیست میگم خودش بزنگه بهش سلام برسون بگو مواظب عشقم باشه ها!!!

-باشه بابا قبل شوهر کردنم این قربون صدقه هات کجا بود؟

-دیگه دیگه

-دیوونه...من برم خدافظ

-مواظب خودت باش فلن

همه داشتن نگام میکردن...الان یعنی من باید برا حرف زدن با خواهرم هم جواب بدم؟ نکنه فکر کردن دوس دخترمه؟...صدای عرفان بلند شد: از این کارا هم بلدی؟

گوشیمو انداختم سر جای قبلیش: چه کاری

احسان پرید وسط حرفش: مخ زنی دیه

تازه گرفتم چی میگن: خواهرم بود

همشون مئه ماست وا رفته برگشتن به حالت اول و عرفان با افتخار نگام کرد: چه خوب انقد رابطتون خوبه

-اره راحتیم با هم

-خوبه، خیلی خوبه

لبخند زد: حاضر نشدن؟

-الان تموم میشن

-راسی عرفان تو چند سالته

-چطور مگه؟

-همینجوری خواستم بدونم

۲۶-

-بعد با خانومت چند سال تفاوت داری مگه؟

-مهمم تفاهمه سن که ملاک نیست

سعی کردم لبو لوچمو جم کنم و نخندم... عرفان یه حساب دستی کرد: هفت سال

-اووو بعله...

فرزانه لم داده بود رو شونه احسان که احسان پرید وسط حرفمون: الان یعنی ما سه

سال تفاوت داریم تفاهم نداریم!

فرزانه خودشو لوس کرد: عه احساننن

چندشه لوس... از اینا بدن دسته من میبرمشون سربازی ادم شن، بچه ننه...

عرفان تند تند سیخ های جدیدو گذاشت رو اتیش: همچین حرفی نزدم که

چرخید سمتشون: احسان مگ تو چند سالته؟

فرزانه پیش دستی کرد: ۲۳ سالشه عجبم

باز پرید افتاد به جون احسان، این دوتارو باس با گیوتین گردن زد... خوبه زنو شوهر

نیستن... با شاخ بازی و نشون دادن اینکه خیلی داغونین چرخیدم سمت الیسا و ملینا و

نشستم سر جای قبلیم... صدای الیسا در اومد: عرفاننن

-جونم

-تموم نشد؟

- الان تموم میشه خانومم

خانوممم؟؟؟؟؟ وات؟ بچه سوسول تو حتی اسمشو نزدی تو شناسنامت... خانوممم؟؟؟ من میگم خانومت دیگه جو نگیرت، فک میکردم عرفان سنگین تر از این حرفاس این چه بساطیه راه انداختن؟ اونور که دوتا مرغ عشق نابالغ چسبیدن از هم، مارم کور فرض کردن... اینم که مثلا باشخصیت و بزرگه جمعه... خانوممم؟؟؟ چیبی؟؟؟... هنوز تو شوک بودم... چیبی؟؟؟

سرمو تیکه داده بودم به صندلی و باد مستقیم میخورد به صورتم هنوز میتونستم به مسخره بازی های فواد سره غذا وقتی داشت سیخارو میکرد تو چشم اینو اون بخندم، چشمامو بستم... فواد با کلافگی داشت راندگی میکردو فرزانه و احسان هم عقب نشسته بودن... یهو صدای فرزانه گوشمو کر کرد: اقا فواد خیلی لوسی میتونستم قیافه کوپ کرده فوادو تو ذهنم ترسیم کنم، خندم گرفت اما به روی خودم نیوردم...

فواد یکم مکث کرد: دقیقا از کدوم جهت

- دیشب

دختره پررو، روزی روزگاری زنه ایندم از این مدل تخم سگا برام بار بیاره خودم میزارمشون دم در، شایدم مثلا زنده زنده خاکشون کنم و قبرشون راه برم... شایدم زیادی تند میرفتم فواد میگفت نباید انقد بونجول فکر کنم... ولی خو دیگه تا چه حد؟؟؟

فواد مونده بود چی بگه یکم دستشو سایید به فرمون و پنجره رو داد بالا: خدمتون عارض شم که... ما به اندازه کافی گ*ن*ه* تو کارناممون داریم کم مونده صادر کردن اجازه برا اینکارا رو هم بزنی تنگش...

فرزانه جوشی شد: مگ ما چیکار میخواستیم بکنیم

فواد اب دهنشو قورت داد: من نمیگم کاری قرار بوده انجام بدین دیگه بهر حال چیزیه که جمع فکر میکرد

فرزانه خودشو کشید جلوتر: بعد ایسا و عرفان محرم من؟

صدای پیچ پیچ های احسان بلند شد که اروم در گوش فرزانه میگفت برا دوران نامزدی صیغه محرمیت خوندن... برادر انقد بی رگ ندیده بودم...

فرزانه لال مونی گرفته بود و فواد هم تو دلش داشت قاه قاه میخندید: بعله به این صورت...

فرزانه از رو نرفت: شما در مورد من چی فکر کردین

-ادمیزاد جایز الخطاست

-واقعا که

فواد دنده عوض کرد و سرعتو برد بالا تر: امشب برا شما...

میدونستم دلش راضی نیستو هیچ اعتمادی به فرزانه و کنترلش نداره اما سعی کرد بیخیال عذاب وجدانو مردونگی و غیرت و این چرتو پرتا بشه...

احسان یکم منگل مزاج بود، داد میزد زندگیش رو دست فرزانه میچرخه و بدون فرزانه اویزون خواهرش (ایسا) و عرفانه... اصولا بشر شلو ولی بود... و واقعا به زرنگی و تندیه فرزانه نیاز داشت، هر چند زیاد بهم نمیومدن اما انگار خوشبخت بودن... حداقلش که این مدلی فکر میشد

فواد تو مسیر زنگ زد به امیر و حالشو پرسید... تو راه هم عرفان بستنی دعوتمون کرد و جونمونو خنک کرد...

تو جام یکم جا به شدم... نزدیکای صبح بود اما هنوز خوابم نبرده بود، فواد پایین تخت ولو شده بود و داشت خرناس خفنه رو میکشید... بیخیال تر از این بشر هم وجود داشت؟!... حقم داشت نگرانی ای نداشت که خوابش نبره، اما من...

لبه ی پنجره طبق معمول باز بود سردم شد... باد های صبح کم کم داشتن اذیت کننده میشدن، بلند شدم از رو شیکم فواد پریدمو رفتم لب پنجره... سرمای نسیمی که میخورد به صورتم همون یه ذره خوابی که بهش امیدوارم داشتتم میشدمو از سرم پروند، وایسادم لب پنجره خورشید هنوز طلوع نکرده بود... درختای حیاطی که تقریباً شبیه باغ بود جلوی چشمم میلرزیدن و اروم اروم تکون میخوردن، کم کم داشت از هوا خوشم میومد... تازه تر و پاک تر از این هوا رو به عمرم ندیده بودم، محکم نفس گرفتمو گذاشتم ریه هام پر شن از زندگی، پر شن از تازگی... رطوبت و خنکی دریا رو حس میکردم... فکری به سرم زدو سریع یه سویی شرت مشکی از کمد فواد کشیدم بیرون و با شلوار جین سرمه ای پوشیدم، روی برگه چسبون برا فواد نوشتم که رفتم بیرونو زود برمیگردم که نگران نشه (هر چند اصولاً نگران نمیشد) چسبوندمش ب پیشونیش... یکم اومدم عقب و نگاش کردم دهنش که نیم متر باز بود، یه برگه هم رو پیشونیش... به اندازه کافی عقب مونده بود این شکلی هم که الان داشت نور علی نورش کرده بود، خندم گرفت اما خودمو کنترل کردم... پاورچین پاورچین از اتاق در اومدم و پله ها رو تند تند رد کردم، از در خروجی پذیرایی زدم بیرونو خوش خوشان راه افتادم به سمت در حیاط... هنوز کاملاً هوا روشن نشده بود و حالت گرگ و میش داشت، اما تاریکیش اونقدری نبود که نتونم ایسا رو بینم... نشسته بود رو سبزه ها و محو شده بود تو دنیای روبروش، میخواستم اروم اروم رد شم تا منو ببینه و از شر سلام احوال پرسی خلاص شم اما هر جور حساب کردم باز باید از کنارش رد میشدم... اروم اروم پاهامو کشیدم رو زمین که نترسه و ضعیف سلام کردم، انگار انتظار نداشت منو اونجا ببینه یهو برگشت و چپ چپ نگام کرد (حالا انگار ارث باباشو

خوردم... دخترعه ی عقب افتاده) شالشو درست کردو اروم سلام داد... کنجکاو شده بودم: خوابتون نبرد؟

برگشت سمت درختای روبروش و دوباره زانوهایشو جم کرد تو خودش: نه، یکم زیادی سحر خیزم... اما انگار این شما یید که خوابتون نبرده

پوزخند زد، میخواستم بزنم دک دهنشو بیارم پایین حیف که نامزد داشت دست کشیدم رو سرمو موهامو صاف کردم: انقد ضایعس؟

برگشت نگاه کرد و اشاره کرد به صورتتم: زیر چشماتون پف کرده...

دست زدم به پف چشمامو فشارشون دادم که مثلا بخوابن... ایسا خندش گرفته بود، اما به روی خودش نیورد و چرخید به سمت ویو قبلی... راه افتادم به سمت در: من

اگه زنش بودم بیدارش میکردم... کاری ندارین؟ با اجازه

دستم به در نرسیده بود که ایسا زمزمه کرد: اما نیستین...

چرخیدم: اگه بودم

سرشو بین دستاش قایم کرد: اگه میشناختینش...

حرفشو ادامه نداد، سرشو چرخوند و چپکی گذاشت که پشت به من باشه... از سردی هوا کم کم داشت کم میشد، باید زودتر عجله میکردم حالا هم این زیر لفظی میخواد تا

زر بزنه د بنال لامصب کار دارم... یکی از دلایلی که با دخترا دم پر نمیشم همین لوس

بازیاشونه اخه پدرت خوب مادرت خوب مگه من شوهرم برا من ناز میکنی؟ بنال بریم

دنبال بدبختیمون... کم کم داشتتم خسته میشدم: من دارم گوش میدم

سرشو چرخوند و گذاش رو دستاش میتونسم رد اشکشو رو صورتش ببینم: شاید هیچ

وقت حتی نمیخواستین زنش باشین...

انقد بدم میاد تا یه تقی به توقی میخوره همه از زندگی نا امید میشن، حتما گزینه رگ زدن هم تو برنامه بعدیش ضمیمه شده... الان بعدا معلوم میشه این تیتاب اونو از تو دستش کشیده بعد با هم قهر کردن، قهر قهر قهر تا روزه قیامت... خندم گرفته بود اما نباید ایسا میفهمید، دستم رفت سمت در: از این ماجراها بین زنو شوهرها وجود داره بد به دلتون راه ندین

نداشت برم بیرون و بلافاصله دهن وا موندشو باز کرد: شاید، ولی نه بی دلیل اصلا حوصله نداشتم دردو دل کنه، باید خفش میکردم اما چجوری نمیدونستم... سعی کردم لبخند بزمو روحیه بدم: قهر کردن بی دلیل شاید خیلی بهتر از این باشه که کسیو به دلیل های مزخرف از دست بدی....

بغض کرده بودم: و تا اخر عمرت پشیمون لحظه هایی باشی که میتونسی با یکم سماجت با کسی که میخوای بدستشون بیاری، اما به دلیلای مزخرف پا پس کشیدی... چشمام پر شده بودن، ایسا داشت با تعجب نگام میکرد... بعید میدونم به مخ عدسیش انقد فشار بیاره که حرفامو بررسی کنه اما اونقدرها هم مهم نیس، درو باز کردم: من دارم میرم لب آب اگه کسی پرسید لطفا بهشون بگین... یادم رفت برا فواد بنویسم، با اجازه از در بیرون نرفته بودم که صدای ایسا بلند شد: همیشه... همیشه منم پیام؟... لطفا ذکی، مثلا قرار بود بمونه به بقیه بگه من کجام... نمیتونسم بگم نه بعدا میخواست خاله زنک بازی در بیاره که مگه من چمه که منو نبرد لب دریا و این حرفا... اساسا اخلاق رفقای ملینا بود که از گاه کوه بسازنو طرفو بندازن تو هچل... مجبور به موافقت بودم: بفرمایید

بلند شد ریز ریز قدم برداشتو در پشت سرش بست...

تو راه حرفی برا گفتن پیدا نکردم که جلو سکوتو بگیرم... اصولی هم اصن به قضیه نگاه میکردم من حرفی نداشتم با زن مردم بزوم... پس تصمیم گرفتم لالمونی بگیرم

یه نگاه به سرو وضع ایسا انداختم لگ مشکی پوشیده بود با کفش های اسپورت قرمزی که با شالش ست میشدو مانتویی که از کمر چین میخورد...عجیب بود ملینا همچین رفیق رفقای شیکی داره والا ما هر وقت که دیدیمش یه سری چرک شپشو دور و برش بودن(منظور چرک و شپشو اون دسته از عزیزانی هست که سیبیل های نرم و سیاه دخترانشون از مال بنده نیز مشکی تره بعضی اوقات ریش هم دارن...ولی خو سیبیل های مردونه این دسته از موجودات در صدر لیست قرار داره البته میتوان موهای بلند دستاشون که از استین مانتو میزنه بیرون یا لپ های چرک و کثیفشون که به مرحمت تف با انگشت شست پاکشون میکنن هم بلافاصله پشت سر مورد اولی ضمیمه نمود...سخن از میزان ترشیدگی نیست،بحث ما سر فقر حموم و ابزار آلات بهداشتیه...صحبت ها بر سر این گونه خاص در محدوده این نوشته نمیگنجد)اما خو انتخابش برا این دوتا رفیقاش همچینا هم که فکر میکردم بد نبود،ایسا دید زیاد دارم نگاش میکنم شالشو درست کرد و دوتا دسته هاشو چرخوند انداخت پشت کمرش...حالا انگار ما کوریم موهای قهوه ای بلند بافته شدشو نمیبینیم که از پشت شال زده بیرون و داره اینور اونور میره،چشم ازش برداشتمو سرمو انداختم پایین همینمون کم مونده بعدا برچسب هیز بودن یا چشم داشتن به زن مردم هم بهمون بزنین،کم دردسر داشتیم...رسیدیم لب آب ایسا بدون توجه به اینکه منم همراهشم قدماشو تند تند کردو تا لب ساحل دویدید، پاچه هاشو یکم داد بالا و رفت تو آب وایساد دستاشو باز کردو جیغ کشید...اینم از دست رفت،گویا یه دیوونه دیگه به جمعمون اضافه شد...خندم گرفته بود از تپه های خاکی بالای ساحل پریدم پایینو رفتم نزدیکش ولی تو آب نرفتم:ایسا خانوم بیاید بیرون لطفا خطرناکه

انگار نشنید چی میگم...بلند تر داد زدم:ایسا خانوم توروخدا بیاین بیرون چیزیتون بشه عرفان منو میبره زیره گیوتین...خواهش میکنم بیاین بیرون

چرخید سمتم و زل زد تو چشمام، داشت گریه میکرد...قیافمو که نگران دید از آب اومد بیرونو نشست رو بروی دریا...پاهاشو جم کرد تو شیکمش و اروم اروم اشک

ریخت، کنجکاو شده بودم اما کسی نبود که بتونم ازش پرسیم یا دخالت کنم تو زندگیش... با یکم فاصله نشستیم و لنگامو دراز کردم جلوم: من میتونم کمکی کنم؟

چرخید نگام کرد: نه نمیتونین کاری کنین

هوفی کشیدم و کلامو گذاشتم سرم: بهر حال هر وقت کاری از دستم بر اومد من در خدمتم...

سعی کرد گریشو قطع کنه: اون حرفا که زدین...

حرفشو ادامه نداد، وای خدا باز لال شد من جای عرفان بودم اینو طلاق مبدادم چرا اینجوری حرف میزنی لامصب؟

حوصله صبر نداشتم: بعله؟

آب گلوشو (با ادبانه همون تف چرک و کثافت خودمون) قورت داد: حرفایی که در مورد ترک کردن به دلیل های بی اهمیت زدین... عادی نبودن

قلبم درد گرفت، بدنم به لرزه افتاد، مریم... بغض گلمو داشت خفه میکرد، اما نباید جلو یه غریبه گریه میکردم: میدونم میدونم...

-منظورتون کی بود؟

داشتم دیوونه میشدم، صبح اول صبحی سردرد گرفتم... چشمام داشتن تار

میدیدن... نفس عمیقی کشیدم: مهم نیست، اون ادم دیگه وجود خارجی نداره

فواد هر وق میخواست بگه یکی مرده میگفت وجود خارجی نداره... قبلن میخندیدم اما الان میفهمم چقد سخته که بخوای به زبون بیاری کسی که برات مهم بوده مرده، دیگه نیست...

الیسا گیج شده بود: منظور تونو نمیفهمم... یعنی...؟

اما گویا انقدر هم گیج نبود... سرمو به علامت مثبت تکون دادم: سه روزه که مرده

یهو هول کرد، صداش رفت تو فاز غمگین: وای خدای من...

جلو دهنشو گرفت: متاسفم ببخشید اقا اروین به خدا نمیخواستم... وای خدا... تسلیت
میگم... ببخشید منو

جای پاهامو عوض کردم با اخم به دریا خیره شدم، چشمای مریم هم سبز آبی
بود... شاید دریا شفاف و آبی باشه اما هیچ چیز الماس چشمای مریم نمیشه، چشمایی
که الان بسته شدن...

بغضمو به زور کنترل کردم: عیبی نداره کم کم دارم به کمک فواد کنار میام
الیسا ول کن نبود: وای خدا من چی شد که...

نداشتم ادامه بده، اینجای داستان زیادی برام تلخ میشد: بهتره ادامه ندیم

خودش فهمید باید خفه شه: بعله... هر جور شما بگین بازم متاسفم

یه خدا رحمت کنه بلند نبود، هی وای خدای من وای متاسفم... لوس نر

- ممنونم خدا رفتگان شمارو هم بیامرزه...

فهمید دارم تیکه مبندازم: خدا بیامرز تشون

- مرسی

مانتوشو چک کرد که یه موقع بالا نرفته باشه نگاه حریص و هیز اروین بدبخت بیوفته
بهش: اما... اما شاید... من درک نکنم ولی حداقلش شما میدونین دوستون داشته، عرفان
که منو حتی دوس هم نداره...

حرفش ناراحت کننده بود اما اساسا این دخترا تا یه چیز میشه گیر میدن به اصول
اولیه دوس داشتن و اینکه طرف منو دوس نداره، جم کن باو... مسخرمون کردی... دلم
میخواست داد بزنم که به خدا مریم من نمیتونس بگه دوسم داره...

آتیش گرفتم، مریم من نمیتونست بگه دوسم داره... جیگرم اتیش گرفت، ذره ذره داشتم آب میشدمو نمیفهمیدم... مریم من... مریم من حتی نمیتونس بگه دوسم داره، اروم از اونور صورتم که ایسا بهش دید نداشت یه اشک کوچولو لیز خوردو افتاد رو گونم، داغ بود، وجودمو سوزوند... ایسا منتظر بود جوابشو بدم: خودش بهتون گفته؟
- کاش خودش میگفت

- یعنی چی؟

- شاید درست نباشه من اینارو به یه غریبه بگم اما... عرفان دیگه نمیخوادم وات؟ غریبه؟... د کوفت بگیری سه روزه تو خونه رفیق من کپیدی بعد به من میگی غریبه؟ حمال همون بهتر یارو طلاق بده... بی شعوررررر، خندم گرفت اما زیاد سخت نبود که پنهانش کنم، دست کشیدمو زیپ سوییشرتمو بستم: خودش گفت؟
- نه... اینجوری که نگفت... راستش نمیدونم میتونم این حرفارو به یه مرد غریبه بزنم یا نه؟

حمال باز گفت بزنم دندوناشو بریزم تو شیکمش از خدات هم باشه آدم حسابت کردم داره به زر زرات گوش میدم... والا...

- آگه دوست دارین بگین من مشکلی ندارم

- عرفان نمیخواد ایران بمونه... پیشنهاد کار داره از آلمان آگه بره منم باید باهش برم اما خب منکه نمیتونم خانوادمو اینجا تنها بذارم، من بدون احسان میمیرم هر روز باید چکش کنم فرزانه سرش کلاه نذاره... اما خب عرفان هم نمیتونه از موقعیت شغلیش دست بکشه، فک میکنه من لج کردم... دیشب هم دیگه قاطی کرد گف خوب شد زودتر شناختمت، تویی که به خاطر من از خونوات نمیزنی همون بهتر که پیششون بمونی... بعد هم من اومدم تو حیاط...

یهو به خودم اومدم، اوه یعنی از دیشب تا حالا این اونجا نشسته بود؟... لحنمو طلبکارانه کردم: ولی گفتین سحر خیزین و تازه پاشدین...

خندید: اره

دردو اره دروغگو... معذرت خواهی هم بلد نیس...

- اقا آروین به نظر شما من اشتباه میکنم؟

میخواستم بزنم تو برجکش که تو که میگفتی من غریبم پس چرا نظر میپرسی اما دلم نیومد، داغون تر از این بود که حالشو بگیرم: اون حاضره برای شما از کارش بگذره؟

چشماس پره اشک شد: نه

دستامو محکم زدم بهم: بعله...

اروم اروم اشک میریخت: اما من عرفانو دوس دارم

منم مریمو دوست داشتم... کاش منم میتونسم گریه کنم و به همه بفهمونم من مریمو دوست دارم... یکم با لبولوچم ور رفتم: اما تنها کسی نیست که دوس دارین

یهو انگار دوزاریش افتاد: خانوادم... بله... چچی بگم...

- راستشو بخواین به من مربوط نیس، دوست ندارم بهم زن رابطه خوب یه زنو شوهر باشم... اما عشق یعنی آرامش داشتن پیش کسی که دوسش دارین نه اینکه هر روز جنگ و دعوا داشته باشین برای اثبات اینکه دوسش دارین، هر چقدر هم ادم تلاش کنه نمیتونه کسیو پیدا کنه که به خانوادش بیارزه، مگه اینکه خانوادش خانواده نباشه...

فقط تایید کرد: بعله

- بهر حال بازم این حرفای منو به عنوان حرفه جدا کننده رابطتون برداشت نکنین، من به عنوان کسی که از دور داره میبینه میگم... کاری به موقعیت و علاقه ندارم

خودم از لحنم تعجب کرده بودم، اصن این گونه ادبیات تو زندگی روزمره من کارایی نداشت حالا داشتم ازش استفاده میکردم و حس دکتری بهم دست داده بود...
الیسا انگار فکری به سرش زد و خواست با منم ذر میون بزاره: حالا پس منم همینارو میگم... فقط...

یهو دوباره دپ شد: فقط اگه نشه... من تحمل جدایی از عرفانو ندارم...

دانش به حق میوفتاد و اصلا حوصله نداشتم که مثلا ارومش کنم یا بگم که گریه نکن... یه دیوونه داشت از یه روانی جدا میشد، منو سنن... اما انگار خودش از نفس های خستم فهمید باید خفه شه... بی توجه بهش زل زدم به دریایی که مثلا قرار بود تنهایی پیام و جلوی عظمتش به زانو در بیام... دخترعه ی وبال... تو دلم به الیسا فش دادم اما دلمم براش میسوخت، داداشش بود ولی بدبخت یکم منگل مزاج بود... یه دختر ۱۹ ساله یه ادم ۲۳ ساله رو چک میکرد که یه عقب مونده ۲۰ ساله سرش کلاه نذاره... اخه فرزانه چه کلاهی میتونس سره احسان بذاره، خوبه حالا همچین مالو منالی هم نداشتن اینقد افاده رو از کجا آورده بودن؟ من موندم... الیسا هم گویا تصمیم گرفته بود خفه شه، خورشید کم کم داشت طلوع میکرد... هیچ وقت طلوع خورشیدو کنار دریا ندیده بودم انگار صحنه برگردونه غروبه، کم کم از سمت راست اروم اروم اومد بالا و سایه طلایشو انداخت رو دریا... الیسا مات و مهبوت زیبایی خورشید بود: فوق العادس -اره منم عاشقشم

خندید... چیه خو؟ چه گناهی کردم؟ حمال چرا میخندی؟... عوضی مسخره خودتی... تو دلم به فشام میخندیدم، اما متاسفانه نمیتونسم بروزش بدم الیسا یکم به دستاش نگاه کردو بعد نا امید چرخید سمت من: ساعت دارین!؟

جفت استینامو زدم بالا: نه والا

-بهتره برگردیم اگه میشه... لطفا... الان بقیه بیدار میشن

جهنم... به من چه من میخوام حالا حالا ها بشینم تا حالا زر زدی نداشی بفهمم چه خبره که... ولی متاسفانه نمیتونسم اینارو بهش بگمو ضایعش کنم مجبوری بلند شدمو راحت افتادیم سمت ویلا، تو راه محکم پاهامو مته بچه کوچولوهای که از جلوی مغازه اسباب بازی فروشی به وسیله والدین فرعونشون کشیده میشن رو زمین میکشیدم که یعنی من نمیخوام پیام اما بعید میدونم ایسا اصن صدای پاهامو شنیده باشه... چه برسه به فهمیدن مفهومش، دختره ی گیجگولی...

در حیاطو با کلید زاپاسی که فواد داده بود بهم باز کردم و پریدیم تو یهو فواد از پنجره اتاقش که طبقه دوم بود اویزون شد پایین: عه اروین اومدی؟ بیا بالا احسان کله پاچه گرفته...

میدونست من از کله پاچه بدم میادا (حقیقتش به غذا هایی که مدل کله پاچه پخته میشدن حساسیت داشتم و مخصوص کله پاچه نبود فقط هر وق میخوردم جوش میزدم... که تبدیل شده بود به تنفر نه حساسیت)... یهو چشش افتاد به ایسا که از پشت سره من اومد تو و درو بست، اما تصمیم گرفت چیزی نگه و به یه سلام اکتفا کرد و رفت تو... بدو بدو رفتم تو سالن و دیدم احسانو فرزانه کف زمین سفره پهن کردن منتظر بقیه ان... سلام دادمو نشستم کنار سفره، ایسا پشت سر من اومد تو احسان تا چشماش به ایسا افتاد یه نگاه به کن انداخت و چرخید سمت ایسا: کجا به سلامتی؟

-عه احسان بازخواست نکن دیه

-زهرمار میگم کدوم گوری بودی؟

ایسا یهو سره جاش خشک شد عرفان مته مرغ فلج با صورت پف کرده و موهای ژولیده داشت از پله ها میومد پایین و فواد هم پشت سرش با یه قیافه متعجب اومد پایین، ایسا ترسیده بود: رفتم لب ساحل...

-چشمم روشن عرفان چ غلطی میکرد که تو با اروین رفتی؟

عرفان که تازه شنیده بود بدو بدو از پله ها اوامد پایینو با عصبانیت زوم شد رو من حالا منو میگی هول کرده بودم هی سرمو مینداختم پایین باو به خدا خودش اویزون من شد... ایسا سریع کمکم کرد و نگاه وحشی عرفانو ازم دور کرد: عرفان خواب بود اقا اروین داشت میرفت لب ساحل منم میخواستتم برم ازشون خواهش کردم منم بیرن که تنها نباشم...

احسان یه نگاه به قیافه مظلوم من کردو سرشو به علامت تشکر نشون دادو چرخید سمت ایسا: بشین کله پاچه خریدم

ایسا که خیالش راحت شده بود نشست کنار احسانو بدون توجه به عرفان شروع کرد به خوردن... فواد ماتو مهبوت داشت اینو اونو نگا میکردو سعی کرد با دادن ادرس دسشویی به عرفان از محیط دورش کنه و فرستادش بره دست و صورت چرکو دماغیشو بشوره... دیگه خداروشکر نگرانی ای وجود نداشت و جو اروم گرفته بود، فک نمیکردم عرفان انقد بی رگ باشه، درسته من کاری نکردم اما اصولا برا اونم مهم نبود چیزی... فواد که عرفانو دک کرده بود بدو بدو نشست کنارم و در گوشی گفت: به خیر گذشت.. خاک تو سرت خو ملینارو میبردی

با ارنج زدم تو پهلوش که یعنی خفه شو... مبدونستم نمیتونم کله پاچه بخورم اما برا جلوگیری از مسخره شدن توسط فواد مجبور شدم فقط تو جمعشون بشینمو نون خالی بخورم

همه داشتن با ولح کوفت میکردنو من فقط با اسم اینکه گشنه نیسم نون تیکه تیکه میکردم، فواد هم هر چهار دقیقه یه بار به ارنج میومد تو زانوی من و مسخرم میکرد... بعدا باید در مورد شیوه تربیتش با پدر مادرش یه صلاح مشورتی بکنم جونمو داره در میاره ملینا زیاد میل نداشت معذرت خواستو رفت چپید تو اتاق، عرفان بالاخره اوامدو نشست سر سفره کنار ایسا... توقع نداشتیم بینم ایسا خودشو میکشه اونور ولی خو دیدم طفلی دختره آسی شده بود، میتونسم نگاه های سنگین احسانو رو عرفان

هس کنم ایسا پشتشو کرد به احسانو ادامه داد به نوش جون کردن صبونش یهو
صدای احسان بلند شد:چی شده؟

ایسا سرشو آورد بالا و منتظر شد که عرفان حرف بزنه اونم لال شده بود مته سگ
میلرزید بدبخت فلک زده... با منو من زبونشو راه انداخت:من... من میخوام برم
آلمان... الی نمیاد، یه قرارایی گذاشتیم که جفتمون به چیزایی که میخوایم برسیم
اخم ایسا هر لحظه داشت شدید تر میشد، احسان کوپ کرده بود طلبکارانه رفت رو
ایسا و اونم بی توجه به احسان سرشو انداخت پایینو مشغول شد... تو این مواقع باید
لال بشم، و شده بودم... فواد هم دسته کمی از من نداشت با این تفاوت که اون اصن
تو جمع نبود و نمیشنید بقیه چی میگنو مته گاو داشت میخورد... صدای ملچ مولوچش
داشت سکوتو بهم میزد اروم زدم ب کمرش که یعنی خفه شو... برگشت با دهن پر که
ازش آب کله پاچه میچکید نگام کرد:شیه؟

از نزدیک ترین جایی که بهش دسترسی داشتیم یه دستمال کش رفتمو کردم تو
حلقوم فواد، خودش رشته کار دستش اومدو لبو لوچشو پاک کرد:چی؟

-هیچ شما ادامه بده داریم گوش میدیم به صدای بلعیدن لطیف شما

اساسا مخش قدرت آنالیز تیکه رو نداشت، نمیگرفت بهش تیکه میندازی باز افتاد به
جون کاسه جلوش و به هیچ عهد الناسی برای تحمل شنیدن صدای وحشتناک خرچ و
خرچ و ملچ مولوچ کله پاچه تو دهنش خصوصا وقتایی که با تف چرک و کثافت توش
قاطی میشه و شلپ شولوپ میخوره رحم نکرد... سرمو انداختم پایین خندم گرفته بود
فرزانه نشسته بود داشت با گوشیش بازی میکردو احسان با اخم عرفانو زیر نظر
داشتو ایسا بی توجه به همه سرش پایین بود... احسان جوشی شده بود سکوتو
شکست:متوجه نشدم الان یعنی تکلیف ابجی ما چی؟

عرفان از احسان حساب میبرد با اینکه ازش کوچیکتر بود اما میتونسم لرزش بدن
عرفانو حس کنم:از خودش پیرس

احسان صداشو برد بالا: دارم از تو میپرسم

- برا همین میگم از خودش بپرس چون من نمیتونم بگم

احسان رفت رو ایسا و با عصبانیت نگاهش کرد: چی طی کردین با هم؟

ایسا یه تیکه نون سنگک جدا کردو گاز زد... با خونسردی گفت: که بهم بزنینم

و بعد یه گاز محکم دیگه ازش زدو ادامه داد به خوردن، احسان نمیتونست خودشو کنترل کنه... چیزی نمیتونست بگه گویا ایسا راضی بود، و مشخص بود کسیه که وقتی تصمیمی میگیره همیشه جلوشو گرفت... اما اون که میگفت عرفانو دوست داره، چرا انقد خونسرد بر خورد کرد... عرفان با محتوای کاسه جلوش بازی بازی میکرد و نمیتونست بخوره... احسان هم لال شده بود و بغ کرده بود نشسته بود و دست به چیزی نمیزد، تحمل جو جمع سخت بود از احسان تشکر کردم بلند شدم بدو بدو از پله ها رفتم بالا...

- میگم خوب شد نگرفتش

- به تو چه اخه؟

- خو ببین اگه میگرفتش بعدا مصیبت بود عوضش الان راحت تره نه عقدی نه

از دواجی فقط یه صیغس که اونم احسان گف میره باطلش میکنه... اگه باطلش هم

نکنن فک کنم دو سه هفته دیگه باطل شه

سنگ زیر پامو هول دادم: ببین من از این جهت هم نگاه میکنم بازم به ما ربطی نداره

تیکه داد به یکی از درختای حیاط: خو به اینجا که میرسیم جایزه که من بگم جهندم...

خندیدم... هولوهوش ساعت ۹ شب بود فواد برامون ماهی کبابی درست کردو هممون
مثه چی خوردیم، داشتیم دوتایی تو حیاط راه میرفتیم بلکن یکم هضم شه... دستمو
فشار دادم ب همون درختی که بهش تیکه کرده بود: ملینا چرا نخورد؟
-رفتم در زدم گفت: من خوابم...

خندیدم: چرت نگو

نیشش تا بناگوشش باز شد: نه خدایی در زدم صداش کردم دیدم نمیاد گفتم حتما
کپیده دیه...

یهو چشاش گرد شد: خبراییه؟ سراغشو میگیری بلا

هولش دادم: خفه شو باو اونم کی من؟ با کی ملینا؟

-چرا که نه خیلی هم بهم فقط اون یه ۱۸۰ درجه خوشگل تره

نمیتونسم جلو هیز بازی فوادو بگیرم: دیگه به کی چش داری؟

خودشو گرف: ببین داوش من گزینه بعدیم فرزانه اس... ایشالله خدا قسمت کنه بعدش

قراره بریم تو کار ایسا... مجرد هم که شده دیگه وا ویلا

کف دستاشو با طمع کشید رو هم زدم روشون: خجالت بکش

-عمهههه چرا؟

-زشته...

-عمه من با زن مردم رفته لب ساحل دل داده قلوه گرفته

طلبکارانه نگاش کردم: خ ف ه ش و

-عمههههه

-مرض

خندید: من میرم تو بینم چه خبره

-باش منم میام الان برو

-منتظر تم

بدو بدو دوید سمت در سالنو رفت تو تیکه دادم به جای فوادو یه نگاهی به عمارات انداختم، سه تا بالکن تو طبقه بالا بودو کناری راه داشت به اتاق مهمان، ایسا وایساده بود اونجا و دستاشو عمو گذاشته بود رو نرده ها، باد اروم اروم موهاشو شالشو تکون میداد... میتونستم تونیک آبی رنگ توی تنشو که با شال فیروزه ایش ست کرده بود بینم... زل زده بود بهم، مونده بودم الان من سلام بدم سلام ندم؟ بگم: چخه؟... بیچه کنم چه نکنم؟

با زدن دستم ب سینم یه سلامی عرض کردم، سری تکون دادو تونیک کوتاهشو صاف کردو رفت تو افق (از همون گونه میخ شدن های شاخ های مجازی کشور عزیزمون منتهی چند درجه با کلاس تر و طبیعی تر)... از بچگی عادت نداشتم زل بزنم تو چشم کسی، خیلی از واحد های مکالمه تو کلاسامو به خاطر نداشتن قدرت چش تو چش بودن (eye contact) با مصاحبه کننده رو یا افتاده بودم یا با فلک زدگی پاس کرده بودم... برا همین از زل زدن به کسی هم حتی وقتی نگام نمیکرد بدم میومد... اما... شاید همین نگاه نکردن هام نداشتته بود شباهت مریمو ایسا رو درک کنم... منظورم از لحاظ قیافه نیست، مریم هم همینقدر مغرور بود... خیره شده بودم به ایسا، آرامش توی صورتش داشت منم اروم میکرد... قیافش انوقدرا هم نامبر وان نبود ولی عجیب دوست داشتنی بود، تازه میفهمم اون عرفان بی محبت از چیه ایسا خوشش اومده... سرمو گرفته بودم بالا و مته بی حیا ها زل زده بودم بهش، فردا شب قرار بود برگردیم تهرانو احسان گفته بود به محض اینکه برسه محرمیتشونه باطل میکنه... از دیروز تا حالا از ویلا بیرون نرفتیم، یعنی جو جووری نبود که بتونیم بریم نمیشد منو فرزانه و ملینا و فواد تنهایی راه بیوفتیم اینور اونور... خلاصه دیگه کوفتمون داشتن میکردن، یه لحظه پلک

زدمو سرمو انداختم پایین... از خودم خجالت کشیدم کم یواشکی زل زده بودم به مریم
اینم میخواست بهش اضافه شه؟...

یهو به خودم اومدم دوباره سرمو گرفتم بالا، وجود مریمو توش میدیدم... زیر چشمی
نگام کردو صورتشو چرخوند به سمت پایین: اتفاقی افتاده؟

لپام گلی شد: نه نه

-آخه...

نذاشتم ادامه بده: بفرمایید داخل سرد میشه

فهمید دوست ندارم حرف بزنم... نگاهشو ازم برداشت و من باز محوش شدم، قبل از
اینکه بره تو جلوی در یه دسته شالشو کشید... با اینکه موهاشو بافته بود اما شاید حتی
از موهای مریم هم لطیف تر و نرم تر بود... رنگ خرمایش دقیقا مثله مال مریم بود، از
خودم بدم اومدم... ایسا هنوز با یه مرد دیگه محرم بود من چطور میتونسم در موردش
اینجوری فکر کنم؟... تو دلم از خدا معذرت خواستمو بدو بدو رفتم تو

-به آروین کجا بودی داشتیم از مزیت های خونت تعریف میکردم... مخصن اون قسمت
هایش که مختص حرکات ماهرانه اون بچه کوچولوعه تو طبقه بالاچه...

همه داشتن با تعجب به فواد نگا میکردن، فرزانه رو پای احسان نشسته بود و داشت
خودشو لوس میکرد، میخواستیم بزنم تو سرشون که گمشین برین تو اتاق... ملینا کنار
فواد نشسته بودو عرفان هم یه صندلی دور تر جلوی تلویزیون رو انتخاب کرده بودو با
خودش مشغول بود، اساسا کسی گوش نمیداد اصن فواد چی میگه... با دست بهش
اشاره کردم که خو ادامه بده

-بعله داشتیم میگفتم... آروین یه فرش داره من یه بار گلاب به روتون محتویات دلو
رودمو توش خالی کردم، اصن وارد اتاق که میشه بوی استفرغ مونده میزنه تو صورتت

یه چهار پنج بار رفیقامون اومدن خونش هر دفعه اینا میرفتن تو اتاق ما یهو میدیدیم میوفتادن زمین با آمبولانس میفرستادیمشون خونه...

سرعت چاخان بافیش داشت چشمامو در میورد...رفتم نشستم کنار ملینا و با دقت گوش دادم، فواد هم کم نمیورد: الان شما هر جای دانشکده پزشکی بری صحبت از خونه آروینه... کل ملت میدونن مگه نه ملینا خانوم؟

ملینا زیر چشمی یه نگاه به من کرد، دلیم به حالش سوخت برا دلخوش کردنش یه لبخند ملیح تحویلش دادم.... حالا خر کیف شد پرید به فواد: نع

—عه

دست کشید رو شلوار لیش و صافش کرد: جون تو من که چیزی نشنیدم

فواد حالش گرفته شده بودو بقیه داشتن ریز ریز میخندیدن، عرفان هم که اصن پرت بود یه چشمک به فواد زدمو خم شدم رو میز و یدونه از لواشک هایی که ملینا رفته بود بازار و خریده بودشون رو کش رفتم: خوشمزس حالا؟

حالا من دارم ملینارو نگا میکنم مته بز رفته تو صورتتم بعد فرزانه از پشتتم جواب میده...همشون لامصبا نا متعادلن، فرزانه به پیروی از من یدونه لواشک از رو میز کند: محشر هههه... ترشههههههه

آب دهنم داشت راه میوفتاد، یه تیکه کندو گذاشت دهنش: اوممممم وای عالیه امتحانش کن بعد بین مثلا میتونی دور انگشتت هم حلقش کنی، یا اینکه کوچولو کوچولو بذاری تو دهننت تا خودش آب شه

احسان داشت خیره خیره به فرزانه نگا میکرد: اینجوری که تو گفتی هر کی بشنوه انقد آب دهن قورت میده سیر میشه...

با خنده دستمو بردم بالا: بعله...منم سیرم

فواد مته بادکنکی که بادش در رفته شروع کرد به کوچولو کوچولو خندیدن...ملینا هم خم شد رو لواشکی که پرت کرده بودم روی میزو ورش داشت،هنوز از پله ها بالا نرفته بودم...صدای قدم های سنگین ملینا با پاشنه بلند های مشکیش گوشمو کر کرد،بدو بدو رفت سمت سطل آشغالو اونی که من بهش دست زده بودمو انداخت دور و برگشت با چشم غره نگام کرد...با سرو صورت علامت دادم که:چیہ؟

بی توجه بهم تند تند رفت نشست و فواد هم برا گرم کردن حال و اوضاع جمع دوباره شروع کرد به مسخره کردن من،اساسا موضوع دیگه ای برای صحبت نداشت به هر کی میرسید یا از چپل بودن من حرف میزد یا از یه چیزی حرف میزد که به من ختم میشد...از پله ها بدو بدو رفتم بالا،داشتم میرفتم سمت اتاق فواد که بزنگم به الهام ک ایسا اروم اروم کنج در اتاق مهمانو باز کردو اومد بیرون:اوا خدا مرگم بده...
تند رفت تو و درو بست

پشتم بهش بود مونده بودم اصن چیکا کنم برم؟نرم؟...مگه من هیولا ام که فرار کرد؟چرخید سمت در اتاقشون...ایسا اومد بیرون و دسته های شالشو دوتایی انداخت پشت کمرش:ببخشید

-خواهش میکنم چیزی شده بود؟

فهمید نگرفتم:نه نه معذرت میخوام

-خو چرا

-هیچی بیخیال اصن...میشه برید کنار؟میخوام برم لب ساحل

چه خبره؟دیروز بردمت دیه...راه باز کردم که بره،میخواستم بهش پیشنهاد بدم که با هم بریم اما نمی ارزید میترسیدم از احسان حتما بینش یکیشون باهش میرن...اما...قرار گذاشته بودم یه شب بریم،تند تند از پله ها رفتم پایین...نمیتونسم اجازه بدم ایسا تنهایی بره،به شوهر بی رحم و داداش بی رگش همچین اطمینانی

نداشتم... فواد مشغول سخن رانی بود، ایسا کنار احسان و ایساده بود و منتظر بود فواد دهنشو ببندد تا باهاش حرف بزنه... پریدم وسط حرف فواد: اقا جم کنین بریم لب اب عرفان شوکه شوکه چرخید نگام کرد، میتونسم برق چشمای ملینا رو ببینم عوضی حمال هنو لواشکه یادم بود چطو میتونست باز هیز هیز نگام کنه (الکی مثلا من خیلی جذابم)... فواد چرخید و به من که بالای سرش بودم یه نگا انداخت: بریم یعنی عاشق این روحیه خود پرستی این بشرم: دیوونه یه ایل پشت سرتن ها مگه به حرف توعه...

احسان فرزانه رو بلند کرد و دست ایسا رو کشید، ملینا هم که از خدا خواسته جلدی رفت جلوی در... عرفان مونده بود، فواد رفت سمتش که با دست اشاره کرد من نمیام شما برین... میتونسم نگاه های سنگین و با اخم ایسا رو رو عرفان حس کنم، این دوروز یه کلمه هم حرف نزده بودن...

ایسا نشسته بود همونجایی که آخرین بار تکیه داده بود به شونه های عرفانو فکر میکرد یه مرد پشتشه... زیاد چیزی نمیدیدم فواد لبه ی یکی از بلندی ها و ایساده بود و ما هم پشتش بودیم: د لامصب من فقط صدا میشنوم چیزی نمیبینم که از شلوارش کشیدمش و نشوندمش: کیفش همینه که چشما تو ببندی و فقط گوش بدی یکم عاقل اندر صفیح نگام کرد اما ارامشش زیاد طولی نکشید: گمشو باو فرزانه مثلا سعی داشت با انداختن نور گوشیش مرز أبو تشخیص بده ببینه تا کجا میتونه بره جلو... بد تر از اون احسان بود که داشت راهنمایش میکرد که نور گوشیشو کجا بندازه تا راحت تر ببینه، یعنی چفت هم بودن... دو تا منگل ملینا ریز ریز قدم برداشتو اومد نشست کنارم... بزخم دندوناش بریزه تو حلقش، گیر افتادم بین فوادو ملینا... ملینا پررو پررو شروع کرد: شنا بلد نیسی؟

سرمو انداختم پایین... فواد پوز خند زد، نداشتیم زیاد بخنده: نه چطو مگ

اروم لبخند زد: اخه هر دفعه اومدیم اینجا نرفتی تو آب...

-ربطی نداره

فواد داشت ریز ریز میخندید محکم زدم تو پهلویش: خفه میشی یا خفت کنم

نتونست دیگه خودشو کنترل کنه پخش شد رو زمین... صدای خنده های مردونش

داشت دیوونم میکرد، زهره مار اصلا هم خنده دار نیست

ملینا کنجکاو شده بود: چی شده؟

با سر اشاره کردم: به دلیل شنا یاد نگرفتن من میخنده

دستاشو زد زیر چونش: و اون چیه؟

کوفت گرفته لوس بزنم بهت با مخ بچسبی به دیوار با کفگیر جمعت کن... فوادو هول

دادم اونور: چهار سالم بود تو عمق نیم متر غرق شدم

خندش گرفته بود اما سعی کرد خودشو کنترل کنه

مثه فیلم هندیا یه نگاه به افق کردم و ادامه دادم: ترسیدم دیگه نرفتم...

کم کم داشت بیخیال ابرو و رو در وایسی میشد... یهو چرخیدم سمتش: درد

شوکه شد: عه

-بعله

چیزی نمیتونست بگه، میدونستم که نمیتونست بگه... سر لواشکه هنوز جوشی بودم، اما

ملینا مظلوم تر از اونی بود که بهش چیزی بگم گ*ن*ا*ه داشت... دلم سوخت بیخیال

شدم: معذرت

لبخندش محو شده بود: عیب نداره

فواد کنارم افتاده بود، مثلاً غش کرده بود... زبونشو کجکی انداخته بود بیرون و یه چشمش نیمه باز بود... زدم رو پیشونیش: پاشو لوس نشو

دهنشو چپ کرد: الکی مشلا من غشی ام

دوباره افتاد به حالت قبلی

زدم به دستش: پاشو لوس نشو بچه

همون جووری چپکی شد: لوس عمته

دوباره افتاد... ملینا داشت نگا میکرد، بیخیال شدم چرخیدم سمت ساحل آگه بهش اهمیت میدادم ویلچری میشد الان... باید کولش میکردم میبردم، نگاهم افتاد به ایلسا، سکوت محض وجودشو پر کرده بود و فقط داشت گوش میداد... به صدای برخورد موج به ساحل به صدای روون آب، اونوق من افتادع بودم بین دوتا عقب مونده هی دم گوشم شلوغ میکردن...

یادم باشه دفعه بعد تنهایی با فواد پیام، کوفتمون کردن این چند روز تعطیلی رو... سالانه سالانه برگشتیم سمت خونه... هممون خسته بودیم

ادما، وقتی احساس میکنن وجود یه نفر تو قلبشون در حال تپشه... ناخودآگاه بدون فهمیدن طرف، ازش نگاه بر میگرددون... نمیتونن باهاش چشم تو چشم حرف بزنن، وقتی تو چشماتش نگاه میکنن هول میشن... سرمو انداخته بودم پایین و داشتم با ایلسا در مورد رشتش حرف میزد: خب یعنی الان شما تو دانشکده شیمی اید؟

سری تکون داد: شیمیست ام

—آها

نفهمیدم چی گفت ولی تلاش کردم خودمو عاقل نشون بدم: موفق باشین فواد زد بهم و در گوشم گفت: داداش این روش مخ زنی یکم قدیمی شده

بهش چشم غره رفتم و زیر لب گفتم: لال شو فقط

اروم گفت: بشینو سیاحت کن

رفتو بدو بدو با یه کاسه پر از پاستیل و یه کاسه آلوچه های ترش جنگلی

برگشت: بفرماییددد

الیسا چشاش دوتا شد: واییی مرسی من عاشق این پاستیل کر میام...

دوتا ورداشتو پیچوند دور انگشتش... بعد با ملج مولوچ شروع کرد به انگشت زدن

آلوچه...

فواد زیر چشمی نگام کردو پوزخند زد، زدم رو پاش: لهتیم

اروم خندید و هولم داد جلو: فواد گرفتتتون

لبخند زدمو به تشکر الیسا جواب خواهش میکنم دادم، ملینا بدو بدو از پله ها اومد

پایین و اشاره کرد که پیانوی طبقه بالا: فواد این مال توعه؟

فواد سرتا پای ملینارو با نگاش ور انداز کرد: مال داداشمه، سینا

- کجا تشریف دارن؟

- ایران نیست

ملینا لبو لوچشو چرخوند: اها... فواد؟

- بله؟

- من میشه ازش استفاده کنم؟

- بلدی؟

- حالا میبینی...

الیسا نشسته بود روی صندلی کنار ملینا و سعی میکرد از عرفان دوری کنه... احسان تکیه داده بود به نرده ها و فرزانه هم تکیه داده به احسان (یکی اینارو بگیره)... فواد دستاشو زده بود زیر چونش و زیر لپی به من گف: سینا چهار سال بود بلد بود اینجوری مارو مستفیض نکرده بود...

ملینا اروم و لطیف دستشو حرکت میداد، و به همه بی توجه بود... غرق شده بود تو دنیایی که کسی ازش خبر نداشت... یه کلماتی هم باهاش زمزمه میکرد منتهی ما نمیفهمیدیم تلاشی هم برا فهمیدنش نکردیم... اهنگ تموم شدو ملینا چرخید نگامون کرد، فواد با شدت داشت دست میزد حالا هر کی ندونه من که میدونم تو چیزی حالت نشد چرا انقد با فشار تشویق میکنی، اشاره کردم به ملینا: این اسمش چی بود؟

الیسا پرید وسط حرفم: یکشنبه غمگین (اهنگی که بعد از منتشر شدن عامل خودکشی تعداد زیادی از ادم های اون زمان بود، زبان خواننده اهنگ مجارستانیعه... و خودش هم بعد از شنیدن اهنگ خودکشی کرد، نسخه اصلی اهنگ منهدم شده اما مشابه هایی وجود داره)

خندیدم: ملینا کدومونو میخواستی به کشتن بدی؟

اروم لبخند زد: هیچ کدوم فقط شعرش یه جورایی حرف دلهم بود

حتما انتظار داشت من مجارستانی هم بلد باشم بفهمم چی گفته... با بی حوصلگی رو چرخوندم: بعله... قشنگ بود... قشنگ بود... آفرین

- ممنونم

الیسا خیره شده بود به یه گوشه و حواسش به ما نبود، تا جایی که از شالش بیرون اومده بود میتونستم موهای بافته شدی تلی اش رو بینم، این دفعه انگار کاملا نبافته بود... فقط یه تل بالای سرش و یه گلستر قرمز بچگونه و کوچولو زده بود روش... احسان متوجه نگاهام شد، رو به الیسا گفت: شالتو درست کن

و اشاره کرد به من... حالا اینم تو این هیروویر برا ما غیرتی شده، عوضی حمال...
الیسا با تعجب خیره شد تو صورت تم و شالشو کشید جلو... یه انار کوچولو خوشگل به یه
گردنبند چرمی اویزون بود رو انداخت بود گردنش... استیناشو داد بالا و جاشو درست
کرد... دوباره چشماش افتاد بهم دید دارم نگاش میکنم، سرمو انداختم پایین میتونسم
صدای خنده های اروم و یواشکی فواد رو بشنوم... الیسا دید دیگه نمیتونه بلند شد
رفت طبقه پایین

عرفان اروم اروم و صلانه صلانه با بیحالی کنار دیوار راه میرفت، مته ادمی که همه
چیزشو از دست داده... نگاش میکردم یاد خودم میوفتادم، منم مریمو راحت از دست
دادم... برای داشتنش تلاش نکردم، اما اخه مگه اون شغل لعنتی چقد مهم بود برایش...

از سر درد داشتم میمردم فواد تند تند کوله هامونو انداخت صندوق عقب: همه چیو
برداشتی؟ بر نگردیم تهران باز بگی جا گذاشتم
- نه نه اره حله

الیسا از کنارم رد شدو با بی محلی نشست رو صندلی عقب ماشین فواد... سیستم بهم
ریخته بود، الیسا و احسانو فرزانه نشستن تو ماشین فواد و منو ملینا هم تو ماشین
عرفان، الیسا نمیخواست با عرفان برگرده و به تبعیت ازش احسانو فرزانه هم حاضر
نشدن تو ماشینش بشینن... هر چند اگه تو ماشین فواد جا بود عمرا اگه با عرفان
میومدم، مرتیکه خشک مغرور لال... گوشیمو از تو جیب عقب شلوار فواد کشیدم
بیرون: احمق گوشی منه

- میدونم استاد بالا جا گذاشته بودیش خواستم بینم اصن میفهمی که میگی نه نه اره
حله؟

خندیدم و زدم به شونش نشستم صندلی جلوی سانتافه ی عرفان... میتونسم ایسا رو که جم شده بود کنار پنجره رو بینم، انگشتای ظریفشو چسبونده بود به پنجره و پاهاشو جم کرده بود تو خودش... یه دسته از موهای جلوش رو که کوتاه تر بودنو گرفته بود تو دستشو هی میپیچوند... نگاه گوشیم کردم، ساعت هولوهوش ۷ شب بود... سر درد داشت دیوونم میکرد... چهارتا میس کال، یکی از الهام سه تا از یکی از رفیقام... دوتا اس هم داشتیم... جفتش از الهام بود، تک تک بازشون کردم: سلام اروین رسیدی تهران به من زنگ بزن

و دومی که یه روز بعد فرستاده شده بود: اروین کی بر میگردی؟

اگه اتفاقی افتاده بود به دوتا اس بیخیال نمیشد معلوم بود فقط دلتنگه، احتمالاً برگشته بودن تهران... ملینا با فشار در عقب رو پشت سرش بست: کاش منم میتونسم برم پیششون

اشاره کرد به بچه های اون یکی ماشین: با ایسا خوش میگذره

د خفه شو لامصب کم کشیدم این چند روز از نگاهای الکی و بی دلیلم بهش...

چرخیدم سمتش: اگه دوس داری برو خوب

زد رو شونم: اخه تو نیسی

کم کم داشت روش باز میشد، با یه خنده رد کردم: دیوونه

کوک شده بود باز داشت دیوونه بازی در میورد، چرخیدم نگاش کردم یه شلوار دامنی مشکی برا راحتی پوشیده بود و با شالش که روش شعر با خط نستعلیق نوشته شده بود ست کرده بود، یه مانتو بنفش گشاد هم تنش بود (از همان گونه هایی که جلوش فقط بدون بندونک داره بعد زیرش تاب میپوشن، و جوری بندونک رو میبندن که همه اعما و احشا مشخص میشه... منتهی مراعات کرده بود و تیشرت پوشیده بود)... یکم موهامو صاف کردم: فردا باز با رحمانی کلاس داریم

هوپی کشید، انگار از تموم دنیا نا امید شد: اوهوم

چرخیدم و تکیه دادم به صندلی... ایسا رو زیر چشمی نگاه کردم داشت با فواد حرف میزد، اخه تو چه حرف مشترکی با اون داری؟ هان؟... خندم گرفته بود... پنجره ماشینو دادم پایین: عرفان جونمون در اومد بیا دیگه
عرفان تو این چند روز داغون شده بود: میام

دلم برایش میسوخت، از دست دادن ایسا اشتباه بود... خیلی... و شاید هیچ وقت دیگه نتونه کسی رو مته ایسا دوست داشته باشه... هیچ وقت... عرفان بدو بدو اومد و نشست تو ماشین، هنو از در خونه بیرون نرفته بودیم که صدای ملینا بلند شد: اهنگ نداری؟

عرفان با بی حوصلگی داشبرد جلومو باز کرد: هر چی هس اینجاس
ملینا دستاشو گذاشت لبه ی دوتا صندلی و کلشو آورد جلو: اروین بگرد یه شادشو پیدا کن

حال و اوضاع عرفان زیاد خوب نبود، خفه شده بود... دست کردم تو داشبرد و بین سی دیاش گشتم: من چیزی از اینا نمیفهمم
دستاشو آورد جلو: بده من باو تو بلد نیسی

-بیا

ملینا تند تند متن های روشونو خوند و بدونه رو هول داد تو ضبط... اهنگ های احسان بود (خواجه امیری)... سر گیجه هم کم کم داشت به سر دردم اضافه میشد اما به روی خودم نیوردم... داشتیم وارد جاده میشدیم، فواد گفته بود از جاده چالوس برگردیم که شام هم مهمونمون کنه... باد سرد میخورد به صورتمو بی حس بی حس میکرد... ملینا داشت بلند بلند میخوند: یه احساسه آرامش همون حسی که این روزاااااا به حده مرگ میخوامش... لالا لالا

بقیشو بلد نبود، داشت ادا در میورد مثلا جو رو عوض کنه ماشین فواد از سمت راستمون تندی رد شد و افتاد جلومون اما همون چند لحظه کوتاه کافی بود که زبون بیرون اومده فواد از دهنش و اهنگ shake it off (یکی از اهنگ های به شدت پر طرفدار از Taylor Swift که ریتم شاد و تندی داره) که گذاشته بودن و یه گونه هایی از حرکات موزون رو از خودشون نشون میدادم، عرفان زل زده بود به ایسا که پشتش به ما بود و حرکت نمیکرد، نگاش کردم... همونجوری هنوز نشسته بود و دستاشو از پنجره بیرون آورده بود و اروم اروم حرکت میداد، میتونستم تتوی کوچولوی رو دستشو از اون فاصله تشخیص بدم، یه E کوچولو بود که به زحمت تو این چند روز کشفش کرده بودم... غم وجود عرفان منم پر کرده بود، ملینا کماکان بی توجه به ما داشت با اهنگ میخوند و دستو پاشو تکون میداد... صدای برخورد قطره های داغ عرفان رو گوشش شوکم کرد، ملینا چپکی و برعکس چسبیده بود به پشت صندلی من و مارو نمیدید... اروم دست کشیدم رو شونه عرفان و جوری که ملینا نشونه در گوشش گفتم: هنوزم برای داشتنش دیر نشده...

تند تند اشکاشو پاک کرد: گفت دیگه حتی نمیخواد باهام حرف بزنه... آگ حرف نزنه من چجوری بهش بگم که میخوامش..ها؟

دست کشیدم تو موهام: با احسان حرف زدی!؟

-گفت من دخالت نمیکنم هر تصمیمی الی بگیره درسته

وای خدا اینم که میگه الی: نمیدونم... فقط کاری نکن که بعدا پشیمون شی

اروم فرمونو چرخوند: من از الان پشیمونم

تکیه دادم: انقد مهمه؟

-الیسا؟

-کارت

-همچین پیشنهاد شغلی برای یه ایرانی تقریبا فوق العادس من صحبت کردم ماهی ۷۰۰ دلار در امدشه که هر فصل هم بیشتر میشه و ممکنه تا سقف ۲۵۰۰ دلار برسه...

اشاره کردم به ایسا:و همچین دختری هم برای یه پسر فوق العادس

غم چشمای عرفانو گرفت:موندم به خدا خودمم...

-هم خدارو میخوای هم خرما رو

-اوففف

ملینا داشت گوش میکرد اما اروم اروم زیر لب اهنگو زمزمه میکرد که یعنی من نمیشنوم...

عرفام آهی کشید:دارم دیوونه میشم

-اگه من جات بودم برای داشتنش میجنگیدم

دللم هری ریخت،من که اینکارو نکرده بودم...چرا چرا همچین حرفی زدم اخه؟قیافه مریم اومد جلوی چشمام...

-و جام نیستی

-اره

عرفان اشاره که به ایسا:این شاله رو من براش خریدم

یه شال سنتی کرم رنگ سر ایسا بود...داشت با دسته هاش بازی میکرد،انگار خوابش میومد اروم اروم سرشو گذاشت رو شونه ی احسان...

چرخیدم نگاه عرفان کردم،چیزی نداشتم برای گفتن...دوس نداشتم بهم بزنین...اما چیزی تو وجودم شیطونی میکرد و میخواست هر چی زودتر عرفان بره کنار...

فواد کنار یه رستوران نگه داشت، ساعت نزدیکاً ۱۰ بود...نشسته بودیم کنار میز و منتظر بودیم برامون منو رو بیارن، عرفانو پر کرده بودم که حتی اگه ایسا هم گفته نمیخوام باهات حرف بزنم تلاش کنه چیزایی که تو گلوش گیر کرده رو به زبون بیاره...زیاد دلم رضا نبود با هم باشن اما انقدر ا هم از ایسا خوشم نمیومد که بخوام مانع باهم بودنشون بشم، خیره شده بودم به شیشه هایی که به بیرون رستوران راه داشتن، ایسا داشت میومد سمت در و عرفان هم بدو بدو داشت برانش حرف میزد...بدجوری باهم کلنجار میرفتن با اینکه زیاد لبخونیم خوب نبود اما فهمیدم که ایسا یهو سرشو برگردوند و محکم به عرفان گفت خفه شو...دیدن قیافه شکست خورده یه مرد، خیلی سخته، اونم نه هر کسی...عرفان که برای خودش هم کلاس میذاشت و غرور مردونش ایسا رو جذب خودش کرده بود...ایسا با قدمای تند تند و کوتاهش در رستورانو باز کرد و اومد نشست کنار ملینا، فواد نشسته بود رو به روم و ملینا و احسان دو طرفمو پر کرده بودن...زل زده بودم به عرفان، هنوز از پشت شیشه با نگاه هاش ایسا رو دنبال میکرد، کم کم حواسش اومد سر جاش و اروم اروم اومد نشست رو به روی ایسا...همه با نگاهاشون ایسا و عرفانو زیر نظر داشتن، احسان اهمیتی بهشون نمیداد...میگفت باید خودشون با هم کنار بیان برا همین هیچی از ایسا نپرسید، منو هارو آوردن و فواد سکوتو شکست: خب خب بذا ببینم چی دارن...بچه ها شماها چی میخورین؟

سری تکون دادم: چی دارن؟

-والا تا جایی که من میبینم...همه چی...

منوی جلومو برداشتمو باز کردم: من جوجه میزنم

چرخید و بقیه هم نگاه کرد: اقا شماها چی؟

همه گیجو مبهوت بودن، ملینا انگشت اشارشو اروم آورد بالا: من بختیاری میخورم

ایسا یه نگاه کج به عرفان انداختو منو رو کشید جلوی خودش: برگ

عرفان هم همونجوری که داشت ایسا رو نگا میکرد منو رو حول داد وسط میز: برگ احسان و فرزانه هم شیشلیک سفارش دادن، جو هنوز عادی نشده بود... فواد رو کرد به من: اروین یادته یه بار سر کلاس شیمیایی زدی...

یه سس تک نفره برداشتم و ریختم رو سالادی که گذاشته بودن جلوم: خفه شو ملینا خندش گرفته بود... فواد چشاشو برام گرد کرد: خجالت نداره که...

چنگال جلوم نبود چنگال احسانو که مشغول عشقو عاشقی بودو کش رفتمو زدم تو سالاد: خفه شو و

ملینا با دست جلوی دهنشو گرفتو سرشو انداخت پایین... کسی حواسش به ما نبود ایسا و عرفان که داشتن برا هم چشم غره میرفتن، احسانو فرزانه هم تو حالو هوای خودشون بودن، فواد هم که یه طرف میزو قرق کرده بود... دستاشو افقی دراز کرد رو طرف خودش و با مسخرگی ادامه داد: فک میکردم تا حالا برات عادی شده، جزو عادات روزمرته که...

گوشیشو از تو جیبش در آورد: ببین من تازه ساعاتش هم یادداشت کردم

ملینا داشت غش میکرد، به زور داشت خودشو کنترل میکرد، فواد چندتا تقه رو گوشیش ادامه داد: ببین یدونه ساعت ۲ شب موقعی که همه خوابن منتهی بعضی اوقات یه ربع اینور اونور میشه، یدونه ساعت پنج بعد از ظهر، اها... اینو نگا... دوتا پشت سر هم ساعت هفت شب...

یه نگاه به ساعتش انداخت: ایشالله حالا تا دو برسیم تهران و الا کل جاده شمال_تهران مسموم میشن...

خودمم خندم گرفته بود اما با چشم غره نگاش کردم: داریم غذا میخوریم

-کو؟ من که غذایی نمیبینم

چرخید سمت گارسون: اقا این غذای ما چی شد؟ بجنب دیه داوش من اونجا وایسادی
هی منو نگا میکنی من بابت سریع آوردن غذا ۲۰۰ اضافه میدما... تا پنج دقیقه غذا رو
میزمون باشه ۲۰۰ میره تو جیب مبارکت

خندیدم: کثافت صداتو بیار پایین

یارو هول شده بود بدو بدو میرفت اینور اونور... چرخیدم سمت الیسا، حواسش نبود
داشت با بسته باز نشده سالاد جلوش بازی بازی میکرد... احسان حواسمو پرت
کرد: فواد بکنیش ۲۵۰ من خودم پا میشم میرم کباب میزنم برات
فواد قهقهه زد: اختیار دارید

فواد چرخیدو چشمکی بهم زد و نگاش رفت رو ساعتش: بشمریم؟
-چیو؟

-که تا کی میارن؟

-ما شانس نداریم الان میبینی یارو بیخیال ۲۰۰ میشه

-شرط میبندم کم تر ۵ دقیقه میشه

-کور خوندی

-حالا میبینی

شروع کردیم به شمردن... ملینا صندلشو کشید کنار منو بلند بلند شروع کرد به
شمردن، احسانو فرزانه و الیسا هم قاطیمون شدن... عرفان گوشیشو گذاشت رو
کورنومتر و حولش داد وسط میز و دسته به سینه نشست... انتظار داشت ما شمردن رو
قطع کنیم اما کماکان ادامه دادیم، ملینا شالشو درست کرد: ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸

احسان دستشو دورانی چرخوند که یعنی ادامه بدین: ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳

منم قاطیشون شدم: ۶۷ ۶۶

همه داشتن نگامون میکردن، اما دیوونه تر از این حرفا بودیم... ایسا با هر شماره اروم
میزد رو میز و فرزانه رو هم همراه خودش کرده بود: ۷۳ ۷۲ ۷۱ ۷۰

کم کم داشتیم به صد نزدیک میشدیم

سرمو چرخوندم سمت افرادی که اونجا بودنو بهشون لبخند زدم، فکر کنم اونا هم
فهمیده بودن ما یه مشت خلیم... با پام اروم اروم و بی صدا به زمین لگد میزدمو سعی
میکردم با بقیه همراهی کنم: ۹۳ ۹۲ ۹۱

فواد با یه شرط بندی ساده خوب همه رو ب وجد آورده بود، عرفان هنوز زیر چشمی
اینو اونو نگاه می کرد، عصبانیت از چشماش میبارید... گوشیم داشت تو جیبم و بیره
میرفت، حوصله حرف زدن نداشتم گذاشتم همونجا انقد قر بده که خسته شه، ملینا
منتظر بود بچرخم سمتش تا هی لبخند گشاده رو تحویلیم بده، برا همین از قید دوختن
چشام به ایسا گذشتمو رومو سمت اونور نچرخوندم... فواد کم کم داشت خسته
میشد: ۱۳۷ ۱۳۶ ۱۳۵

چشمکی زدم که یعنی دیدی نیوردن، چشماشو برام چپل چول کرد و به پشتم اشاره
کرد، راس ثانیه ۱۴۷ ام... غذا جلوم بود، زیر لبی به فواد فش دادم اما جوری بود که
تونست بشنوه، خندید: خب اقایون نفری ۵۰ پیاده شدین... زود بذارین وسط

هنو به غدام دست نزده بودم ک پشیمون شدم: فک میکردیم مهمونتیم

در حالی که سعی میکرد از تو جیبش پول در بیاره رو کرد بهم: اونو که بعله، این خرج
زود رسیدن غذا تونه... فک کردین این یکی رو هم من قراره بدم؟

حمال سرمون کلاه گذاشت حال کل کل نداشتم وقتایی که کیف پول نمیوردم دو سه تا
تراول پنجاهی تا میکردم میداشتم تو قاب گوشیم، به زحمت قابشو در اوردمو یکی از
تراول ها رو گذاشتم جلوی فواد: بفرمایید

عرفان زود تر از من پولشو داده بود ولی احسان هنو گیر بود چرخید سمت ایسا:الی پول من تو ماشینه پنجاهی داری؟...

میدونستم ایسا دست خالی اومده سریع پیش دستی کردم و زدم رو شونه احسان:من میدم بعدن بهم بده

دوباره قابشو کندمو یکی دیگه کشیدم بیرون، فواد ۲۰۰ تومن پول بی زبونو داد به گارسونی که شاید به صورت معمولی و طبیعی و بدون گفتن اون حرفای فواد هم همین زمانو صرف میکرد تا غذامونو بیاره، میتونستم نگاه های بقیه رو حس کنم که واژه خاک بر سرتون رو با افسوس زمزمه میکردن اما توجهی نکردمو مشغول شدم...نمیدونم چه مرضی بود همیشه از دور چین ها شروع میکردم، اروم اروم داشتم از زیتون پرورده های کنار بشقابم میخوردم: فواد از اینا بخور عالیه

که ای کاش فکم میشکستو به این حرف نمیبجیدید، بعد گفتن این جمله، دیگه اثری از زیتون تو بشقاب من دیده نمیشد، حالا فواد که گشنه بود ازش انتظاری نمیرفت بد تر همه چنگال طمع ملینا بود که یه کوچولو هم از غذام کند و گذاشت دهنش... حمال گدا گشنه

ایسا سرشو انداخته بود پایین و با چنگال هی میرفت تو کباب برگ جلوش... من نمیفهمم چرا هر جا دوتا کبوتر نابالغ و افلیج عاشق پیدا میشن باید بشین کنار من حالا این دفعه سمت چپم این غذا میذاره تو دهن اون ، اون چنگالشو تا حلقوم فرو میکنه تو دهن این... بزمن دهن جفتشونو بپکونم... فواد با تنفر داشت احسانو فرزانه رو نگاه میکرد و تند تند و نجویده نجویده میخورد دیگه طاقش طاق شد یه تیکه از کبابشو جدا کرد و از اونور میز خم شد اینور و ادا ی احسانو در آورد: ام ام هواپیما داره میره تو دهن آروین... باز کن دهنتو یام یام

رستوران رفت رو هوا، احسانو فرزانه هم خودشون خندشون گرفته بود... مته بچه ها دهنمو باز کردم فواد غدارو فرو کرد تو حلقم: ام ام...

خندم گرفته بود... فواد نشست سر جاشو رو کرد به احسان: و الان من از شما میپرسم... چطور انتظار دارین این صحنه رو از طرفتون بینمو خندم نگیره؟

احسان کف دستشو بالا آورد: معذرت داوش

ایول خوب حالیشون کرد دارن حالمونو بهم میزدن، هر چند تفاوت چندانی تو رفتارشون ایجاد نشد فقط یدونه از اون *یام* ها که فواد بهش اشاره میکرد کم شد و نه بیشتر... فواد از اونور میز دستشو دراز کردو نوشابه ملینارو برداشت... صدای ملینا بلند شد: برو دم در باز کن

فواد اشاره کرد به من: تقصیر این خر وحشی بود به خدا

برگشتم سمت ملینا: راست میگه ببخشید

اروم لبخند زد: عجب نداره

زهرمار، چشاشو برا من گرد میکنه که مثلا چی؟

چرخیدم سمت فواد: فواد خودت که نوشابه داری که

نگاش چرخید رو میز: اره خو منتهی مال خودم هم راحت باز میشه هم خوردنش لذتی نداره، این یکی سرشار از حس چزوننده... میگیری چی میگم؟

خندیدم: بعله استاد یوسفی

سرمو انداختم پایین و ادامه دادم، بچه ها داشتن حرف میزدن اما درست حسابی نمیفهمیدم از چی یا حتی اینکه در مورد چی؟... فقط میخواستم زود تر تموم شن این نگاهای سنگین دو طرفه میز... الان که بیشتر بهشون نگاه میکنم اصلا بهم نمایان... هیچ شباهتی ندارن، اگر هم شباهتی بود احساس نمیشد

از خودم بیزار بودم... از جدایی عرفانو ایسا چه سودی به من میرسید که انقد خوشحال بودم؟!... خودم نمیدونستم، فواد بلند شد تا پول غذا رو حساب کنه و بچه ها ازش تشکر کردن، اونم به تکون دادن سرش و گفتن نوش جان اکتفا کرد...

عرفان میگفت نزدیک های ۲/۳۰ میرسیم تهران... جاده تاریک تاریک بود چند لحظه ای میشد که ضبطو خاموش کرده بودیم تا مغزمون استراحت کنه، نگا کردم به صفحه ی گویشیم یه میس کال از مامانم... حالم زیاد خوش نبود اگه جوابشو میدادم حتما میفهمید پس گذاشتم برا بعدا که بهش زنگ بزنم، ساعت هولوهوش ۱۲ بود... ملینا کفشاشو در آورده بود و به کمر خوابیده بود رو صندلی عقب و پاهاشو انداخته بود پایینه، برگشتم نگاش کردم، چشماشو نرم بسته بود و به نظر میومد که خوابه.. لباسشو قفل از رفتن به رستوران تند تند تو ماشین عوض کرد، یه سویی شرت کرم جلو بسته بلند حالت تونیک مانند... و یه شلوار لی که پایینش تا خورده بود و دو سه جا از رونش به خاطر پارگی جلوی شلوار لی معلوم بود... شال آبی رنگشو جوری سرش کرده بود که جفت دسته هاش افتاده بود رو سینش... تل مشکی که شبیه موی بافته شده بود موهاشو جم کرده بود و نمیداشت بریزه تو صورتش، لبخند زدمو سرمو برگردوندم سمت جاده و شیشه رو دادم پایین... عرفان به حرف اومد و اروم و جوری که ملینا نشنوه گفت: دوسش داری؟

کوپ کردم کیو؟؟؟ نکنه فهمیده من از ایسا خوشم میاد؟؟؟ داشتم سکتته می کردم که اروم اشاره که به ملینا... انگار آب ریختی رو آتیش جیگرم اروم شد اصن اروم سر تکون دادم: نه...

شک کردم: شاید

دست کشیدم به موهام: نمیدونم راستش

خندید: خاک تو سرت مگه میشه؟

استینای پیرهنمو تا کردم: خدایی نمیدونم

- منم وقتی عاشق ایسا شده بودم نمیدونستم که واقعا دوسش دارم یا نه...

صداش غم داشت، ولی نه اونقدری که بشه جدی گرفتش، چرخیدمو دوباره ملینا رو نگاه کردم... من دوسش داشتم؟... دوسش نداشتم؟... نمیفهمیدم، نمیتونستم تشخیص بدم... ایسا رو اونقدر نمیخواستم که تا به عشقو دوس داشتن فک کنم قیافش بیاد جلو چشمم، فقط ازش خوشم میومد... که اونم هی به خودم سرکوفت میزدم، اما ملینا... نگاهه صورتش کردم لپاش سفید و نرم بود دوس داشتم بگیرم بکشمشون... فرزانه میگفت لپاش کش میاد، به یه رژ لب صورتی و سایه آبی کم رنگ اکتفا کرده بود... اصولا کم رنگ ارایش میکرد، بینی کشیده و ریزه میزش قشنگ بین صورتش جا شده بود... موهای نسکافه ای بودن و مطمئن بودم رنگشون نکرده، خیلی کم شده بود فرصت کنم یه دل سیر نگاش کنم... گردن بند سنتی و لوح ماندش که میگفت ایسا برای تولدش خریده تو گردنش بود... قیافش بی عیبو نقص بود، الان که نگاش میکردم خوشگل بود... بدون فکر کردن به چیزایی که بینمون بود، ملینا واقعا خوشگل بود سرمو برگردوندمو چرخیدم سمت عرفان و خندیدم...

لبخند تلخی زد: پس دوسش دا...

پریدم وسط حرفش: نه... راستش...

زدم رو پام: خب خوشگله... میدونی... یکمم بامزس... بچه ی آروم مظلومیه... من دوسش ندارم اما خب دختره خوبیه... با محبته... قیافشو... قیافشو دوس دارم

فرمونو ماهرانه و با کف دست چرخوند: پس که اینطور...

انگشت اشارشو به سمتم تکون داد: ولی خب بهر حال اگه یه موقعی احساس کردی

دوسش داری شماره منو داری برا دادن کارت عروسی؟

خندیدم: بعید میدونم کار به اونجاها بکشه

-بیخیال... منم مته خودتم دیگه، این طفره رفتن ها یعنی چی؟ میفهمم دیگه حالا تو سکوت هم کنی من میفهمم

خندیدمو تکیه دادم به صندلی، عرفان الکی داشت فکر و خیال میکرد، من اصلا ملینا رو نمیخواستم... یعنی... شایدم... نمیدونم شایدم میخواستم...

گیجم کرده بود، هیچ وقت به اینکه ملینا رو دوست دارم یا نه فکر نکرده بودم...

طبق عادت همیشگیم موهامو صاف کردم: شایدم دوست دارم...

عرفان خندید: دیدی گفتممم؟

لبخند زدم و دستمو از پنجره دادم بیرون: سرده

-نه زیاد

-اره هواش خوبه تقریبا

-فواد هنوز داره میاد؟

آینه بقل ماشینو چرخوندم اما توش دیده نمیشد رفتم سراغ آینه ای که وسط و بالا بود یکم جابه جاش کردم که ماشین فواد معلوم شد: اره

درجه آینه رو یکم تکون دادم، داشتم سکت می کردم ملینا داشت زل زل نگام میکرد... عوضی ترسیدم، برگشتمو نگاش کردم: بیدار شدی؟

سرشو برگردوند سمت پنجره و بهش نزدیک شد: بودم

بد ركب خورده بود، کاش جمله آخرو نمیگفتم، به تیز بودن گوشاش شک نداشتم... از

صندلی جلو کلاس میشنید منو فواد اون ته چی داریم پچ پچ میکنیم چه برسه به

فاصله ۸۰ سانتی که الان باهش داشتیم، اروم بدون صدا زدم تو پیشونیم و خم شدم

سمت پنجره: محیطشو دوس دارم

صدای ملینا برا موافقت دائمیش و اظهار تفاهم با من بلند شد: منم همینطور

-اها-

عرفان اروم خندید:اره فوق العادس

بدون حرکت سعی کردم از تو اینه جلو نگاش کنم هواسش به ما نبود، شالشو باز کردو دوباره مرتبش کرد: گشتمه هیچی نداریم بخوریم؟

از تو اینه زل زد بهم، سعی کردم خودمو جمو جور کنم: من نه والا...

عرفان اشاره کرد به صندوق عقب: فرزانه چندتا از این پفک نمکی ها گرفته بود فک کنم هنو پشته، میتونی از اینجا درش بیاری؟ بلدی

چشمای ملینا برق زد، گدا گشتم تازه دو سیخ بختیاری خوردی هنو گشتمه، چرخید و دوباره تکیه داد به صندلیه من: اوهوم

-دمت-

زیاد گشتم نبود اما نمیتونسم از پفک بگذرم، مفت باشه کوفت باشه...

خسته بودم، اروم اروم لباسامو کندمو انداختمشون رو مبل، از سر درد داشتم میمردم... افتادم رو کاناپه جلوی تلویزیون و خوابیدم روش، هیچ جا خونه ی خوده ادم نمیشه... سکوت حاکم میزاشت صدای نفسامو بشنوم، قلبم تپش نا منظمی داشت اما بعید میدونم زیاد مهم بوده باشه، نزدیکای اردیبهشت بود و هوا هنوز مثل خرداد گرم نشده بود برای همین به هوای خونه کفایت کردم کولرو روشن نکردم، هر چند اگه هم میخواستم روشن کنم نمیشد یعنی اصن راه ننداخته بودمش... یکی از بالشتکای کوچولو و قرمز کنارمو ورداشتمو کوبوندم تو صورتتم، دیگه تموم شد اون همه نگاه های سنگینو معنی دار وای خدایا شکر ت راحت شدم از دست اون دوتا روانی

عاشق... سرگیجه و سر دردو با هم داشتم اما زیاد بهشون اهمیت ندادم، آرامش وجودمو پر کرده بود... که صدای زنگ در بلند شد، وای فواد گمشو برو خونت دیگه اه، با حرص و فش بلند شدمو پنجره خونه رو باز کردم: گمشو پپر دیگه باکلاس شدی برا من در میزنی؟...

گردن درازش از بالای در اومد تو: باشه

پنجره رو محکم کوبوندم به هم مطمئن بودم که طبقه بالایی هنوز نخوابیده اینا تا ساعت ۴ هر روز بیدار بودنو اسایشو از ما میگرفتن... در وردویو باز کردم افتادم سر جای قبلیم...

صدای بسته شدن در اومد: اوف اوف اقا من میگم فردا نریم دانشگاه...

-تو چرتو پرت زیاد میگی

-دهه... شبیه معتادای خمار افتادی بعد میگی من چرت و پرت میگم؟ پاشو شلوارمو درار... والا ما هر وق دیدیمت با اون شورت گل گلیه تو خونه میچرخیده حالا برا ما شاخ شدی سیکس پکاتو به نمایش گذاشتی، خوبه حالا نداری هم هیچی... یه شمال اومدیا، میبردمت انتالیا چه توهماتی میزدی؟...

چشمامو بستم و گذاشتم هر چقد دوس داره حرف بزنه، حوصله جواب دادن

نداشتم، دستشو گذاش رو شیکممو هی فشار داد: جان من هیچی نداریا

داشتم بالا میوردم یه دستی هولش دادم رو مبل رو بروم: گمشو

-اوه چه برخوردار...

خندید و بدو بدو رفت سر یخچال: اروین این عرق سگیا چیه تو یخچال؟

چشمامو باز کردم به زحمت نگاهش کردم: گلابه بوش کن... عرق سگی کجا بود؟

یکم بوش کرد: مطمئنی؟

-اره

-بو گلاب نمیده ها

-دماغت کجه

-قابل شربه؟

خندیدم : والا چه عرض کنم...خودت چی فک میکنی؟

یه قلوپ رفت بالا و به زور قورتش داد:ما نخورده مستتیم داوش...مزه عرق سگی
میداد جان تو

مئه مستا رفت افتاد رو جای من، بطری رو از دستش کشیدم بیرون و یکم بوش
کردم...خندم گرفته بود:یعنی خاک تو سرت که فرق گل گاوزبون و گلابو نمیفهمی
بدبخت تا حالا داشت مه مستا رفتار میکرد یهو به خودش اومد،نیشش تا بنا گوشش
باز شده بود: من گفتم مزه گند میده...اخ توف

سعی کرد با مالیدن زبونش به اینور اونور مثلا مزشو از بین ببره،خندیدمو بطره کوچولو
توی دستمو گذاشتم سر جاش:بدبخته خمار

-خوبه حالا زیاد از این کارا نمیکنیم

-اره میکردی چی میشد،به گل گاوزبون میگه عرق...خاک

دستمو کوبوندم تو سرشو نشستم کنارش:بهر حال نوش جان...نمیگفتم مست شده
بودیا

خندید:عوضی

اروم لبخند زدمو کنارش ولو شدم،محکم زد رو پام:پاشو شلوارمو در بیار شازده

-گدا گشنه مگه حالا ل*خ*ت موندی؟اون تمبون ۲۳۰ تومنی تو کمرت چیه پس؟

دوباره ضربه زد: نه من باید اینو از تو پس بگیرم

- پس میدم غصه نخور

- نه باید بدی

خندم گرفته بود ولی سعی کردم جوشی به نظر برسم همونجا سریع از تنم در اوردمو انداختم رو پاش... فواد به قهقهه افتاده بود: به... به... کی رفتی شورت خریدی به من نگفتی

- خفه

- جان من نه... مار که؟

- درد

- شبیه گورخر شدی، راه راه پوش بدبخت... گورخر گورخر گورخر

- بسه خفه شو فواد

خندید: دفعه بعدی خبر بده منم پیام، یه پلنگیشو بخریم

ریسه رفته بود

- بی مزه... مرتیکه منگل مالیاتی (گونه از موجودات به شدت بیمزه که منتظر یک عدد سوژه از شما هستند تا یک عمر بتوانند به همون یه سوژه خنده کنند... این پستان داران ساکن مکان هایی هستن که نباید باشند و دقیقا به چیز هایی دقت میکنند که تلاش دارید یواشکی انجام دهید نمونه های بارز این مارمولک بی شاخ و دم در فواد قابل کنکاو و بررسی میباشد)... سرمو گرفتم بین دستامو پاشدم رفتم لباس بپوشم، آگه میخواستم اینجوری بچرخم تا یه سال فواد میخواست به همه بگه شورت اروین خط خطیه...

بدو بدو از پله ها رفتم بالا، چشمم افتاد به فواد جلوی در یکی از کلاسا وایساده بود و داشت با خودش حرف میزد... صداش زدم چرخید اومد سمتم: به به صبح عالی بخیر... کدوم گوری بودی؟

کیفمو رو شونم درست کردم: باو گوشیم خاموش شده بود زنگ نزد انگشتشو داشت میکرد تو چشمم: شونصد بار گفتم شبا نشین با گوشیت فیلم ببین چشتای وا موندت کورررررر همیشه کور خندیدم و کنار زدمش: چرا نمیری تو؟ تکیه داد به نرده های راه پله: غفاری پرتم کرد بیرون باو - جون من؟ ایول باو دمش حالا چرا؟

هوفی کشید: گفت کلاس جای این لوده بازی نی خندیدم: خاک تو سرت

در زدم: تق تق تق

-بفرمایید

لای در رو اروم باز کردم: سلام استاد میشه من پیام تو؟ یه نگاه به ساعتش انداخت: تا حالا کجا تشریف داشتین آقای مقدسی؟

-استاد گوشیم خاموش شده بود برا صبح زنگ نزد بیدارم کنه سرشو چرخوند: تکرار نشه

از لای در رد شدم: دمت خیلی اقای لوتی

چشاش چهار تا شد، بی توجه ردش کردم و نشستم کنار ملینا (همه ی صندلی های عقب پر بود... مجبور شدم)... دفترمو گذاشتم رو میز، غفاری بی وقفه داشت درس

میداد... صحبت سر ژنتیک و موارد ارثی وراثتی از والدین بود منتهی این حمال قضیه ی همیشگی ایکس و ایگرگ هم قاطیش کرده بود که تقریباً اصن ربطی نداشت، غفاری چرخید سمت بچه ها: خب پس بر اساس این شواهد در هیچ جای دنیا قدرت تغیر این دو ژن وجود نداره... چرا! چون که این ژن ها تا قبل از مرحله ی جنینی رشد کاملی داشتن و شاید قابلیت تکامل وجود داشته باشه اما به هیچ عنوان شما نمیتونی بگی که مثلاً مادر با مصرف گرمی ها قادر به تغیر جنسیت جنین و پررنگ کرده نقش ژن ایکسه... این موارد همشون مربوط میشن به خصوصیات نرو های مغزی موقع ساخته شدن ژن نه چیز دیگه ای... در ادامه ی این بحث میشه گفت که...

حوصله گوش دادن به اطلاعات چرت و مزخرفش نداشتم خودکارمو برداشتمو شروع کردم به گل کشیدن، کار سایه زدنش تموم نشده بود که دست ملینا از راست اومد تو دفترم و برام دو نقطه و یه لبخند کشید: (حوصله پاک کردنشو یا غلط گیر گرفتن نداشتم کنارش برایش پوکر فیس کشیدم |... نفهمیدم ناراحت شد یا نه ولی لبخند شکلکشو خط زد و جهت منحنی رو عوض کرد: (خودکارمو کنار شکلکش حرکت دادم؛)... ذوق کرده بود یکم مکث کرد که استاد سرشو دوباره برگردونه و پررنگ برام یه شکل دیگه کشید: - * مونده بودم چی بگم... بیخیال جواب دادن شدمو دفترمو بستم، زل زدم به غفاری ادم خوبی بود، شیک و اتو کشیده و مرتب... مرد بیخیالی بود اساساً هیچ وقت یهو وسط درس ادمو خیت نمیکرد کاری هم نداشت کی یاد میگیره کی یاد نمیگیره... درسش تموم شدو از کلاس رفت بیرون برگشتم سمت پسرا: اقا هر کی فهمید دستش بالا...

همه زدن زیر خنده، یه چهار پنج نفر هم اون وسط فاش ادبی دادن، دفترمو گذاشتم تو کیفمو بلند شدم... یه هفته ای میشد که از شمال رفتنمون میگذشت، از اون موقع تا حالا کسی از بچه ها به غیر از ملینا رو ندیده بودم داشت میرفت که دستشو کشیدم، برگشت نگام کرد: بله؟

-ام...

مونده بودم چجوری شروع کنم: چه خبرا؟

مشکوک شد، سرشو یکم کج کردو رفت تو چشمام: سلامتی... چیزی شده؟

خودمو جمو جور کردم بلند شدم: نه نه هیچی از هفته پیش تا حالا از بچه ها خبر نداری؟

کیفمو رو شونم صاف کردم: من ندیدمشون

شروع کرد به راه رفتن: عرفان و احسان؟... نه من باید خبر داشته باشم؟

روم نشد بگم منظورم ایساس: عه پس بیخیال دوس داشتتم دوباره بینمشون

دستشو گذاشت رو نرده های کنار راه پله: اها

نا امید شده بودم که یهو به زبون اومد: اتفاقا من دارم میرم ایسا رو بینم اگه...

خواستتم تعارف کنم: نه مرسی

سریع قبول کرد: باشه فعلن

داشت میرفت باید باهاش میرفتم سریع خودمو رسوندم بهش: ام... میخوای خو منم میام

تعجب کرده بود اما قبول کرد: باوشه

تو پاگرد چرخیدیم: راستی جدا شدن؟

استیناشو داد بالا: اوهوم

-حیف شد به هم میومدن

-چی بگم!

دلّم نمیخواست اینجوری حرف بزّم اما نمیشد با ملینا رو راست بود... جلوی دانشکده شیمی روی نیمکت نشسته بودیم، ملینا مجبورم کرد از سلف برایش آب انار بگیرم... دختره ی گشّنه...

با ناز و افاده و اروم اروم داشت میخورد، چشمم رفت سمت در خروجی دانشکده یه عده دانشجو با روپوش های سفید آزمایشگاه اومدن بیرون... ملینا آبمیوشو داد به منو بلند شد رفت بین جمعیت، منگ و گیج اینور اونورو نگاه میکردم، هر کی از جلوم رد میشد با تعجب نگا میکرد که این منگل دوتا لیوان گرفته دستش که چی؟... ملینا بدو بدو از تو جمعیت اومد بیرون و ایسا هم پشت سرش و سعی میکرد به ملینا برسه، یه مانتو تمام سفید پوشیده بود و داشت تند تند برای ملینا حرف میزد، کم کم نزدیک شدن... بلند شدم و ایسادم و اظهار ادب کردم: سلام خوب هستین

یه عینک دور مشکی خوشگل زده بود که صورت کوچولوشو توش گم شده بود اروم عینکشو درست کرد: سلام ممنونم

پیش دستی کردو نشست رو نیمکت جای ملینا و بهش اشاره کرد که بیا بشین کنارم... جا نبود من بشینم، یکم زل زدم به جفتشون که ایسا دوزاریش افتاد: وای ببخشید بفرمایید بشینین

بلند شده بود و مدام تعارف میزد، سعی کردم رد کنم: نه مرسی راحتتم

– نه تورو خدا

– بفرمایید من راحتتم

نگا کرد به دوتا لیوان توی دستم و دستشو گذاشت لبشون: خو پس اینارو بدین به من کشیدمش: نه مشکلی نیست شما بشینید

محکمتر از من کشید: عه میگم بده دیگه....

جملش کامل نشده بود، مانتوی سفید ایسا حالا زرشکی شده بود... به من چه اصن
تقصیر خودش بود که کشیدش، دختره ی لجباز... سرمو با دستام فشار دادم، ملینا با
بیخیالی داشت نگامون میکرد... به غلط کردن افتاده بودم: وای تورو خدا ببخشید نباید
ولش میکرد معذرت میخوام

اروم سرشو تکون داد: اشکال نداره

-بریم من همین الان براتون یکی بگیرم، اینجا داره دیگه؟

باز سرشو تکون داد: گفتم که... عیبی نداره

مونده بودم چه خاکی تو سرم کنم... دست ایسا رفت و اولین دکمه روپوشو باز
کرد... سر گیجه گرفته بودم وای خدا من باعثشم یعنی؟ به خدا نمیخواستم اینجوری
شه الان دختر مردم میخواد جلو یه ملت چشم هیز مانتوشو در بیاره که چی؟ اشکم در
اومده بود: ایسا خانوم لطفا من میرم الان براتون میگیرم به خدا

اروم پلک زد و دکمه دومو باز کرد... داشتتم روانی میشدم، نکنه چون مانتوشو در آورده
اخراجش کنن وای خدا غلط کردم، نکنه تاب تنش باشه... نکنه تیشرت تنش نباشه
اصن، هر فکر مزخرف و دور از عقلی از ذهنم رد میشد خدا خدا می کردم که تونیک
استین بلند تنش باشه... مته بچه ها بغض کرده بودم، دکمه چهارمو باز کرد... از خجالت
سرمو انداختم پایین لپام قرمز شده بود تحمل نداشتم نگاش کنم... مونده بودم دیگه
چیکار کنم... داشتم دیوونه میشدم... نفسم بند اومده بود... صدای پرت شدن روپوش
ایسا رو نیمکت وجودمو پر کرد، کم مونده بود گریه کنم سرمو بالا آوردم... ملینا با یه
مانتو ابی جلوم وایساده بود، با تعجب نگام کرد: چیزی شدع؟

تو این چند ثانیه برا کل عمرم توبه کرده بودم، چقد به خودم لعنت فرستادم سرمو
تکون دادم: نه نه اصلا هیچی نشده...

چرخید و از ملینا ساعت پرسید، اروم لباسشو درست کرد: بچه ها من یه ربع دیگه کلاس دارم دیر کنم معلمه گردنمو میزنه... فلن

منتظر جواب ما نشدو راه افتاد سریع وسطش برگشت و اشاره کرد به روپوش روی نیمکت: اینو میندازین دور؟

پیش دستی کردم: آره آره من میندازم

خیالش راحت شد: فقط دعا کنین تا فردا وقت کنم یدونه بگیرم اینو خودم دوخته بودم فک نکنم وقت کنم تا فردا بدوزم

برگشت سمت دانشکده... چرخیدم سمت ملینا و با بی حوصلگی شونه هامو بالا انداختم: پس که اینطور

کیفشو گرفت تو بغلش: اوهوم

-خودت میری یا برسونمت

فهمید مزاحمه بلند شد و ایساده: تو برسونی یا فواد؟

میدونست من با فواد بر میگردم: فرقی داره؟

خودشو جمو جور کردو و ایساده: نه نه خودم میرم

-به سلامت...

تند تند کفش های پاشنه بلند قرمزشو که با یه لگ طرح لی پوشیده بود رو کوبند زمین و رد شد رفت، مونده بودم چجوری میذارن همچین چیزی بپوشه... نشستم رو نیمکت و روپوشو هول دادم یه گوشه، فواد بعد پنج شیش دقیقه سرو کلش پیدا شد: کدوم گوری بودی منگل مالیاتی؟

خندیدم: تو کجا بودی؟

- تو سلف باو دیدم اومدی دوتا لیوان اب زرشک گرفتی دیگه گفتم حتما با معشوقه
خانوم قراره نوش جون کنی نیومدم جلو...

نگا کردم به روپوش: اب انار

- حالا هر چی، با ملینا بودی؟

-اره اسکلم کرده بود بیا بریم ایسا رو بین پاشدیم اومدیم اینجا گند زدیم به
روپوشش...

خندید: جون من؟

-اره این مال ایساس

نیشش باز شد: ل*خ*ت رفت؟

-چرت نگو

حالا خودم داشتم میلرزیدم تا دو دقیقه قبل

-خدایی!

-نه باو از زیرش مانتو پوشیده بود

نشست کنارم: اهان...

سرمو گرفتم بین دستام: غفاری دهنمونو سرویس کرد

-مطلع... از برو بچ پرسیدم

-بعله

روپوشو با انگشتش هول دادو انداخت رو زمین، چرخیدم نگاهش کردم: چیکا میکنی؟

-چیه خو مگه میخادش؟

-شهر ما خانه ی ما

خندم گرفت اما سعی کردم خودمو کنترل کنم بلند شدم ورش داشتیم و راه افتادم، فواد بدو بدو اومد دنبالم: کجا استاد؟

-بریم خونه دیگه ساعت چهار بعد از ظهره امشب هم باس بریم مهمونی

یهو به خودش اومد: اوه اوه اوه اوه بریم

الهام و امیر از ماه عسل برگشته بودن و دعوتمون کرده بودن خونشون... بعد از پیگیری زنگاش بهم فهمیدم دعواشون شده بود اما با فواد ماست مالیش کردیم رفتو دوباره جوش زدیمشون بهم... فواد نشست تو ماشینو سریع راه افتادیم...

-شلپ شلپ شلپ شلپ شلپ

با هر ضربه تو لگن کف و اب همه جای حموم میپاشیدن، پاچه هامو داده بودم بالا... دستام زیاد جون له کردنو شستن نداشت به لگد مال کردن راضی شدم... فواد با یه سیب دو دستش اومدو تکیه داد به در حموم: چه میکنه این عاشق

-خفه شو

-جونم روت نمیشه بگی؟

-حمال زدم مانتو یارو رو داغون کردم خو

-خو اونم که انداخته بود دور

-گف وقت نداره تا فردا بخره

-خو میخریدی بهتر نبود؟

-ببخشیدا ولی وقت نبود

دستشو گذاش رو گردنمو تکیم داد به دیوار: بز نم...

یه دستمو گرفتم جلو صورتتم، فواد جوشی شده بود اما خندش هم گرفته بود و سعی داشت خودشو کنترل کنه، فشارشو رو گلوم بیشتر کرد: بز نم؟

سرمو گرفتم بین دستتم: ببخشید

یهو ولو شدم رو زمین، فواد داشت میرفت سمت اتاق که پاچشو کشیدم، افقی شد رو زمین... مغزش پوکید، با خنده بلند شدم و از روش پریدم: پاشو جنازه پاشو دیره بلند شد نشست، یکم نگاه کردم به صورتش: هیچی؟ یه خون دماغی؟ یه دندون شکسته ای

چونشو گرفتمو اینور اونوز کردم: چه سفت بودی ما خبر نداشتیم
خندید و پاشد زد پس گردنمو رفت تو اتاق... صداش زدم: فواد بجنب باو

-میام الان

یکم مکث کرد: گوشواره نداری؟

-دفعه قبل هم پرسیدی

-تو از دفعه قبل تا حالا نخردیدی؟

-و من گفتم که گوشم سوراخ نی

-عه جان من؟ چقد زر زدیم با هما

در خونه رو باز کردم فواد هم پشت سرم راه افتاد...

الهام خانواده های دو طرفو دعوت کرده بود و بدو بدو تو آشپز خونه اینور اونور میدوید، رفتم کنارش و ایسادم: آبجی چطوره؟

لبخند زد و تند تند شیرینی هارو چیند تو بشقاب: ابجی که خوبه، تو چطوری؟

یکی از شیرینی هارو ورداشتمو گاز زدم: منم خوبم...

فواد اومد تو اشپزخونه و مستقیم رفت سره یخچال: زن داداش چه یخچال پاکی داری، داداشت تو یخچالش عرق سگی داره... اونوق مال شما همش آب میوس...

اشاره کرد به من: این به کی رفته؟

الهام بشقاب رو برداشتو هول داد سمت فواد: کی؟ اروین؟ از این عرضه ها هم داره

فواد دستشو قفل کرد زیر بشقاب: جون امیر

-جون امیرو الکی قسم نخور

-اوه... نه بابا؟

الی خندید: بعلههههه

-فواد سری تکون دادو به من اشاره کرد: راجب اون ماجرا...

الی پیش دستی کرد: اها اره تو ببر اینارو من خودم حرف میزنم

گاز اخرو از شیرینیم زدمو منتظر شدم الی بگه چی میخواد بگه، شالشو رو سرش درست کرد: گوش کن چی میگم، پنجشنبه این هفته... میری قشنگ یه کت شلوار میخری با بابا بعد هم گل و شیرینی میگیری میای خونمون... فهمیدی؟

ابرومو انداختم بالا: به چه مناسبت؟

-فواد گفته برات بریم خواستگاری

-اولن که فواد غلط زیادی کرده، دومن من ۲۰ سالمههههه تازه ۲۰...

خندید: اوووو خو حالا تا دانشگات تموم شه و بری سربازی میشی پیرمرد، اون موقع کسی بهت زن نمیده که

-یه بار همین فکرو کردیمو رفتیم خواستگاری برا هفتادو هفت پشتم بسته

الی هوفی کشید: الهی بمیرم، هنو قاتلشو پیدا نکردن؟

دست کشیدم تو موهام و تکیه دادم به اوپن: نه... دیروز رفتم پرسیدم از

خواهرش... اونم درگیر بود خودش

با مشت زد به سینش: خدا هیچ پدر مادریو اینجوری عزادار نکنه...

کم کم داشتم از غم مریم فارغ میشدم، نمیدونم چرا! ناراحت بودم اما دیگه خسته

شده بودم از درد کشیدن... یکم که بیشتر فکر میکردم به عشق یه طرفه که عشق

نمیگن... فقط خیلی دلم از رفتار پدر مادرم میسوخت که اینجوری باهاشون برخورد

کردن و اونا هم هیچی نگفتن...

الی یهو از فاز دپ کشید بیرون و انگشت اشارش رو تند تند تکون داد: فهمیدی؟

-نمیام

-یعنی ک چی؟

-یعنی نمیام خواهر من

فواد بشقابو برگردوند: اینو کجا بذارم؟

الی خیره خیره و طلبکارانه نگاهش کرد: رو میز جلو مهمون...

-عه جون من؟

-بعله

داشت از اشپز خونه میرفت بیرون که صداش زدم: فواد

-نمنه؟ (به ترکی یعنی *چی؟*)

-تو پیشنهادشو دادی؟

یکم منگل منگل نگام کرد بعد یهو به خودش اومد: اهاااااا...

خندید: چیه خو؟ دوس دختر که بلد نیسی برا خودت دستو پا کنی... مجبور شدم میفهمی؟

زل زدم تو چشاش، مدام داشت دلیل میورد: هی زل میزنی تو چش دختر مردم... زشته دیگه داوش من یا بگیرش یا باهاش رفیق شو...

الی داشت گوش میگرد... فواد یکی از شیرنی هارو چپوند تو حلقش: شورشو در آوردی دیگه... به ملینا هم زنگ میزنیم میگییم با خانوادش هماهنگ کنه... هم فاله هم تماشا

- یعنی چی که به ملینا هم زنگ میزنیم؟ من اصن اونو نمیخوام

یه دستی گوشیشو در آورد: خو به ایسا زنگ میزنیم

نیشش تا بناگوشش باز شدو یه چشمک نرم زد، پریدم بهش: لازم نکرده... من ۲۰ سالمههه بفهمید ۲۰...

الی خندید رو چرخید سمتم: ۲۰ ساله ای که دوس دختر نداره به درد زن گرفتن میخوره...

- چه ربطی داره؟

- خو عزیزه دلم این یعنی شما بی عرضه ای، بی عرضه... تموم شدو رفت پنج شنبه میایا

- من نمیام

- میای

- فکرش هم نکن

- میای

اعصابم داشت بهم میریخت: یکم زمان میخوام

-چقد؟

-اونقدری که بتونم یکیو پیدا کنم

-یه ماه خوبه؟

هوفی کشیدم:اره

خندید و بدو بدو از اشپزخونه رفت بیرون،زل زدم به فواد:دارم برات...

چشمکی زدو رفت بیرون،رفتم نشستم پیش بابام...طبق معمول داشت از اقتصادو
ویژگی هاش و کج بودن دماغ فلان بازیگر حرف میزد،دستشو برد پشت گردنمو منو
کشید سمت خودش: همه چی ردیفه؟

دست کشیدمو شلوارمو صاف کردم:بله بله ممنون

-برای پنج شنبه حاضری؟

وای خدا کل ملت میدونستن که،فواد دهننتو،خدا بگم چیکارت کنه...

-افتاد برا پنجشنبه ی ماه دیگه

تعجب کرد:پس که اینطور

-بله

رابطم با بابام زیاد بد نبود،اما چندان هم رفیق نبودیم...برام خونه گرفته بود که مثلا
من مستقل باشم منتهی من به همه میگفتم که خودم از خونه زدم بیرون،باعث میشد
در وهله اول شاخ به نظر برسم...هفته ای چهار پنج بار هم زنگ میزدم یا میرفتم
خونمون،مثلا منو مستقل کرده بودن اما هفته به هفته به دلایل نا مشخصی حسابمو پر

میکردن... میدونم تنبل و بیعار و بیکارم، ولی خو جامعه هم به یه سری الگو نیاز داره... کی بهتر از من؟...

فواد جلوم نشسته بود و امیر و الی داشتن به چرت گویاش گوش میدادن، خونه ی الی رو دوس داشتم، تازه خریده بودنش ولی ادم احساس راحتی میکرد توش... امیر و مته داداش خودم میدونستمو الی هم با فواد راحت بود... چرخیدم و دیدم مامانم داره ریز ریز نگام میکنه، به سرعت اطلاع رسانی الی برا مهلت یه ماهم شک نداشتم... ولی مامان چش بود؟... نمیفهمیدم هیچ کس تو مخش فرو نمیرفت که من بیست سالمه و دیگه کسی برای پسر بیست ساله زن نمیگیره اما گویا قوانین همیشه تو خونه ی ما برعکس بود... کاش یکی پیدا میشد به فواد گیر بده یکم لبخندیم، بدبختی این بود که مادرش سه تا پسر بزرگ کرده بود... منتهی همشون زیر دستو پا بزرگ شده بودن همش اینور اونور ولو بودن گویا، یه عکس قبلن فواد نشونم داده بود از بچگیاشون همشون دماغاشون اویزون بود و به ترتیب وایساده بودن... از یه پارچه برا همشون شلوار کردی با سایزهای مختلف دوخته بودن و همشون هم تا خر تلاق کشیده بودنش بالا، حالا همون چرک و کثافتا برای ما ادم شدن... از دور لبخندی برای فواد زدم که یعنی حسابتو میرسم و اون هم لبخندی تحویلیم داد که یعنی هیچ غلطی نمیتونی بکنی...

فواد هنو لباساشو در نبورده بود و دور خونه داشت میدوید و منو با انگشت نشون میداد: عاشق عاشق عاشق

استین مانتو رو گذاشتم رو میز اتو: خفه شو

–عاشق عاشق عاشق

–میزنم تو مختا

-اوه...عاشق عصبی....

-خندیدم و اتو رو کشیدم رو لباس:زنگ بزن به ملینا

-اوهههههه از الان شروع کردی؟

-درد...زنگ بزن از زیر زبونش بکش بین فردا ایسا ساعت چند کلاس داره

-من چی پرسم اخه؟

-بیا وایسا اینو اتو کن خودم زنگ میزنم...

گوشیمو برداشتمو نشستم رو مبل

بعد چهار پنجتا از اون ییب ها جواب داد:الو؟

-الو سلام

-سلام جونم؟

-ام ملینا فردا ساعت چند کلاس داریم؟

-یعنی تو نمیدونی؟

-خواستم مطمئن شم

۸-

-اوف چقد زودددد به نظر من فقط ماییم که انقد زود پا میشیم

-نه باو همه همینجوری ان

-من فکر نمیکنم

-خو اشتباه میکنی

- الان مثلا...چمدونم مثلا این ایسا که دانشکدش با ما فرق داره ساعت چن فردا
کلاس داره؟ مطمئن باش دهه
- نه بابا اونم مته ماعه طفلی
- یعنی اونم ساعت ۸؟
- آره
- عه اصن فکر نمیکردم...پس همه مته همن
- اوهوم
- باش مرسی خدافظ
وقت ندادم خدافظی کنه و سریع قطع کردم و چرخیدم سما فواد:هشت
- ایول قبل کلاس بده بهش
- اینم از این...
رفتم تو اتاق:گشمنه
- کارد بخوره به اوه شکمت...
- دهه
- والا اون چهارتا ژله و بیستو پنجتا ماست و خیارو عمم خورد...صدای ملچ مولوچت
داشت روانیم میکرد
یکی نیس بگه خودت بدتری لامصب:ببین تو چی ای که من وقتی تورو نگا کردم
اشتهام کور شد
- خوبه اشتهاات کور شد باز اونقدر خوندی
خندیدم:ما جون هم بکنیم به شما نمیرسیم به شما

-فلج تيممممم

-مفقود الاثر تيم داوش...

خنديد و اتو رو از برق كشيده: تمومه....

بدو بدو حاضر شدمو از در خونه زدم بيرونو نشستم تو ماشين فواد: بجنب ديرمه

-عليكه سلام

-سلام بدو

كمربندمو بستمو راه افتاده: اورديش؟

-اره تو كيفمه

-الهيبي يه ماه وقت داريا

-همش زير سره توعه عوضى حمال

-به من چه... بين داوش من طى تحقيقاتى كه من به عمل رسوندم مخ جنابعالى فقط

مسئوليت كنترل اندامتو بر عهده گرفته، اساسا فكر كردن براش تعريف نشده... شما هم اگه يكم فك كنى و مخ معيوبتو به كار بندازى همچين پيشنهاده ناجورى هم نبوده...

-چى بگم

چراغ قرمز شد و ماشين وايساد... پنجره فواد اومد پايينو سرشو چرخوند سمت ماشين

بقليش و به دختره گفت: خانوم خوشگله شماره بدم؟

دختره نه گذاشت نه برداشت: تو شلوارتو بكشى بالا هنر كردى... ايششششششش

منفجر شدم، فواد با فلاكت و غمباد گرفتگى پنجره رو كشيده بالا، يه گدايى اومده بود

جلوى ماشين وايساده بودو اسفند ميچرخوند، فواد پنجره رو داد پايين: دادا برو اونور

من پول ندارم

گداغه اسفندشو کشید کنار و اشاره کرد به ریخت و قیافه فواد: نمیگفتی هم مشخص بود... خودت از من محتاج تر میزنی

چراغ قرمز نشده فواد پاشو فشار داد رو گازو دنده عوض کردو راه افتاد، افتاده بودم پایین صندلی و داشتم ریسه میرفت... جوشی شده بود کف دستشو کوبوند به فرمون: من اگه یه نفر بودمو خودمو میدیدم قطعاً به خودم پا میدادم... ولی دخترا انگار نه انگار... ملت چه وحشی شدن ترشی خانوم... ببین میدونی من اصن اصولاً شانسی ندارم

به زور خودمو جمو جور کردم: چطو

سرشو چرخوند: یه صبح خواب بودم دیدم چند نفر دارن میشورنم

با دقت داشتم گوش میکردم، زبونشو چرخوند: پاشدم اون چن نفر فرار کردن، یهو دیدم بابام اومد بالا سرم گف عه تو زنده ای؟

از خنده دل درد گرفته بودم، زدم رو داشبرد: وای فواد خدا لعنتت کنه

– بعله، منتظرن اصن منو زنده زنده خاک کننو رو قبرم راه برن... حالا اون که بابامه، چه برسه به بقیه ملت

از خنده داشتم میمردم ولی سعی کردم نیشمو جم کنم: پس که اینطور...

رسیدیم به چراغ قرمز بدی، یه کی دیگه وایساده بود و داشت گل میفروخت... فواد پنج تومن از جیبش در آورد و پنجره رو داد پایین: اقا پسر... بیا

پسره بدو بدو اومد دم ماشین، فواد عینک دودیشو در آوردو پولو گرفت سمت پسره... مثلاً خواست لارج بازی در بیاره: همشو بده

– شاخه ای ۶ تومنه

نیشم تا بنا گوش باز شده بود دستمو گرفته بودم رو دهنم که فواد نفهمه دارم
میخندم، یکم زل زد به پسره: بچه ی بی تربیت برو بینم بی ادب
پسره کوپ کرده رفت، فواد پنج تومنو انداخت رو داشبرد: سرتق
خندیدم: ریدی

– خفه

سمت من یه ماشین پارک کرده بود و دوتا دختر توش بودن، فواد پنجره سمت منو
کشید پایینو به زور اومد جلو: اروین بشینو سیاحت کن...
خودمو کشیدم عقبو فواد صداشو بلند کرد: خانوم دکتر شماره بدم؟
دختره یه نگاهی به سرو ریخت فواد کردو پنجره رو داد بالا و با رفیقش خندیدن، زدم
تو سره فواد: بشین سر جات
بغ کردو نشست رو صندلی: قاطر نابالغ

داشتم صندلی رو گاز میگرفتم، زیاد طول نکشید که برسیم به دانشگاه... تند تند رفتم
نشستم رو همون نیمکت قبلی بلکن ایسا بیاد بره و من بینمش و مانتوشو بدم، هنوز
به ماجرایه فواد میخندیدم... ایسا داشت از سمت چپ دانشکده میچرخید تو که بدو
بدو خودمو رسوندم بهش: ایسا خانوممممم
چرخید و نگام کرد: بله؟

– ببخشید مزاحمتون شدم

نفسم گرفته بودم چند لحظه گذشت تا قلبم به حالت طبیعی برگرده: مانتو خریدین؟
– نه ایسالله امروز میخرم

کولمو از پشتم چرخوندمو گذاشتم رو زانوم: یه لحظه

داشت زل زل نگام میکرد، موهاشو سفت بسته بود و یه ارایش کم رنگ کرده بود و مانتو زرشکی با شلوار و مقنعه مشکی پوشیده بود و یه کتونی بامزه قرمز که کنار شلوار جین محشر میشد پاش بود، زیپ کولمو باز کردم و روپوشو گرفتم جلوش: من همه تلاشمو کردم که تمیز شه ببخشید بازم

ذوق کرده بود میدونست امروز وقت خرید نداره روپوشو گرفت دستشو جیغ زد، داشت سکتته میکرد یهو پرید بغلم: وایااااا مرسیییی عاشقتنتنتنتنتنتنتنتنتنتنت

سریع به خودش اومد و خودشو ازم کند: ببخشید شوکه شده بودم: اشکال نداره

لبشو گزید و لپاش قرمز شد: معذرت میخوام یه لحظه فک کردم عرفانه هنوز اون مرتیکه عوضی تو مخش تلو تلو میخورد ساعتو نشونش دادم: کلاستون دیر نشه

خجالت کشیده بود: تو رو خدا ببخشید

- اشکال نداره بفرمایید

- ممنونم خداافظ

تندی کولمو انداختم پشتمو بدون نگاه به ایسا راه افتادم سمت دانشکده خودمون، و سریع خودمو رسوندم به کلاس... استاد هنوز نیومده بود با فواد لم داده بودیم رو صندلی های اخرو برا همه دست میگرفتیم، ملینا هم هر چهار پنج دقیقه یه بار برمیگشت و لبخند میزد... خوبه حالا تحویلش نمیگیریم انقد پررو شده، یکی از بچه ها که قیافش به رفیقای ملینا میخورد از در اومد تو، چپ چپ نگاهش کردم که یهو پرید بهم: چیه ادم ندیدی؟

خندیدم: عه سکینه تویی؟ پس گوسفندا رو چیکا کردی؟

کلاس رفت رو هوا، همه داشتن زمینو گاز میگرفتن فواد زد رو شونمو بهم لایک داد... دختره وسط کلاس وایساده بود و با غرور نگاه میکرد (از اون گونه هایی که فرض میکنن با غرور میتونن ملتو بکوبونن زمین اما همچین موفق نبود)... کلاس یکم اروم گرفت که زدم رو میز و اشاره کردم به صندلیه خالی کلاس: بشین سکینه کلاس دوباره منفجر شد، خون خون دختره رو میخورد... عجیب بود که ملینا هم داشت میخندید، یه لحظه تعجب کردم پس این دختره اگه رفیق ملینا نبود... رفیق کی بود؟... تند تند قدم برداشت سمت میز استاد و کیفشو گذاشت اونجا: آقای غفاری از این به بعد نمایان و من وظیفه ی تدریس به جای ایشون رو بر عهده گرفتم... خشک شده بودم، چسبیدم به زمین... همه باپوز خند نگام میکردن، اخه سکینه چرا استاد شد یهو... داشتیم میمردم که اشاره کرد بهم: شما آقای؟

شیطونیم گل کرد: یوسفی

فواد با مشت اومد تو پهلوم که چرا فامیلشو گفتم... دختره یه نگا کرد تو دفترش: شما فلن بفرما بیرون تا تکلیفتو با رییس دانشگاه مشخص کنم... دیدم هیچ چیز برای از دست دادن ندارم، وسایلمو جم کردم و درو باز نکرده برگشتم سمتش: ولی سکینه این قرارمون نبود...

سریع در کلاسو بستم و پریدم بیرون، صدای خنده ی بچه ها سالن رو ورداشته بود... لوده بازیم گل کرده بود بعد پنج دقیقه دم در کلاس معطل شدن در زدم و استاد جدید صداش بلند شد: بفرماید

سریع درو باز کردم و کلمو بردم تو: با سکینه کار داشتیم...

تندی درو بستم و بدو بدو از پله ها اومدم پایین، وسط راه نزدیک بود با مخ برم تو زمین... خوب ادمش کرده بودم، خوشم اومد از خودم یارو رو اسفالت کردم... یه لحظه

تو دلم خندیدمو بدو بدو رفتم تو سلف و یه نسکافه گرفتم، ایسا نشستته بود رو یکی از میزا رفتم نزدیکش: مشکلی نداره که من بشینم

خودشو جمو جور کرد: اختیار دارید

نشستم روبه روش: تو کلاس نرفتی؟

-استادمون اومده بود سره یکی از کلاس های دانشکده پزشکی... مته اینکه یه واحدشون مته ماعه...

خندیدم و یه قلوپ خوردم: امروز دیدینش؟

-اره

-مانتو سبز تنش بود؟

-اره... اومده بود سره کلاس شما؟

شروع کردم ماجرای سکینه رو برایش تعریف کردم، طفلی نمیتونست دیگه حرف بزنه از خنده، چهار پنج بار گفت ایول و اخر سر هم مقنعشو درست کرد: وای عالییی بود...

یهو به خودش اومد: فقط دعا کنین اخراجتون نکنن

-جراتشو نداره

-فامیله رییس دانشگاهاست

-اوهوع... حالا اگه باهاش خوب بودم، تنها جایی که دستش بند بود شیلنگ مستراح بود... الان یارو شاخ از آب در اومد

بدنم لرزید، ایسا تند تند بستنیشو تموم کرد: اوهوم

دردو اوهوم... فقط لبخند زدم: بیخی از سره ما دیگه گذشته

دستاشو زل زیر چونس: چه خوب که اینجوری فکر میکنین

-چطور؟

-منم همیشه دوست داشتم بیخیال باشم و کم نگزه...

علنی داشت فش میداد، خودمو کنترل کردم:دیگه دیگه

-نه واقعا، خیلی دوس داشتم که یکم به همه چی کمتر اهمیت بدم...نمیدونم...شاید

اون ادما که اینجوری ان یکم مغزشون ناقصه

-یعنی من ناقص العقلم

خندید:نه اختیار دارین...منظورم دوستتونه

-دهه...

خندید:خب حالا بهتون برنخوره

زل زدم تو چشاش:نه مشکلی نداره

دره کیفشو باز کردو گوشیشو نگاه کرد...از کنار کیفش یه بند دوربین افتاد بیرون، پیش

دستی کردم:عکاسین؟

-بله

-چه خوب

-اره راستیتش کنار همه کارام سعی میکنم عکاسی هم بکنم

-از چی عکس میگیرین؟

-بیشتر منظره

-موفق باشین پس یه جورایی همکاریم

کنجکاو شد:عکاسین؟

- نه خب منم هنرمندم

- اها درچه زمينه ای؟

- فیلم بردای

به وجد اومده بود: جان من؟

- بعضی اوقات خودمم بازی میکنم، اما بیشتر فواد کاراشو انجام میده

- مثلاً چی؟

- چادر سرم میکنم دابسمش میسازم

یکم خیره خیره نگام کرد... حمال الان باید بخندی، ضربه زدم به لیوان: گویا خنده دار نبود!

خندید: تلاشتون برا خندوندم قابل ستایشه...

سکوت کرد و جدی ادامه داد: نع

درد و نع... والا ما هر وقت دابسمش درست میکنیم انقد میخندیم اسهال میگیریم حالا این برا ما ادم شده، دختره ی جدی افاده ای... دستامو فشار دادم رو میز: از عکساتون نمونه ای دارین؟

ذوق کرد: اره اره

تند تند دوربینشو در آورد و گرفت جلوم... با یه کلیک رفتم تو عکسا و اولی رو باز کردم: این گوره خره چیه؟

- اون یه نمونه کمیابه

- اها اها

عکس یه گورخر نابالغ رو بین چهارتا گورخر دیگه گرفته بود بعد ادعا داشت کم یابه، زدم بعدی: این عکس پیرمردو قاطر نمایانگر چیه!؟

- کاره سخت

- بعله

خندم گرفته بود، زدم بعدی: این تبلیغ حشره کشه؟

- کدوم؟

- این مگس چش قرمز

- نه اون یه نما از یه مادر مگسه

مادر مگسسسسس؟ وات؟

- بعله بعله همش که حیوونه گورخرو قاطرو مگس... حتما بعدی هم یابوعه

زدم بعدی: عه احسانه

داشتم منفجر میشدم، فهمید دارم مسخرش میکنم سریع دوربینشو از تو دستم کشید

بیرون و گذاشت تو کیفش: کلاس بعدیتون ساعت چنده؟ دیرتون نشه

فهمیدم مزاحمم، از جام بلند شدم: فلن

- بای بای

از سلف زدم بیرون دیدم فواد داره تو محوطه میدوعه، سریع خودمو رسوندم بهش: به

کجا چنین شتابان؟

- برو کنار ریخت

هولم دادو بدو بدو هجوم برد به دسشویی...

خندیدمو راه افتادم...هنوز از اتاقک یک متری دسشویی که همه چی توش پیدا میشه از جمله سوسک و موش و مارمولک و نوشته ها و یادگاری های ملت غیور ایران رو درو دیوار دسشویی برای ایجاد سرگرمی هنگامی که اون تویی و حوصلت سر رفته که واقعا باز ایجاد لحظات طرب و شادی میشد و دیگه اصلا با اون وضعیت دوس نداشتی از دسشویی بیای بیرون، اما یدونه شیلنگ تمیز و سالم نبود...یه افتابه قرمز کنار همه دسشویی ها بود که یه موقع نری اون تو بیینی زدی به کاهدون، بیرون نیومده بود...وایسادم و تکیه دادم به یکی از شیرهایی که جلوش دست میشورن و اصولا هیچکس از شون استفاده نمیکرد، داشتم دیوونه میشدم...از یه طرف بو اذیت میکرد از یه طرف دل و روده نا سالم دانشجویان وطن صداهایی با پژواک های وحشتناک و دلهره اور تولید میکرد...فواد تندی از یکی از درها پرید بیرونو شلوارشو تکون داد و اومد وایساد کنارم به دست شستن: افتابه نداشت...

یکم مکث کرد: شیلنگ و شیر هم نداشت...

یکم دیگه مکث کرد: کاسه توالت هم نداشت...

داشتم از خنده میمردم، فواد با فشار دستاشو میشست: یه راه آب داشت فقط...از تو کارتون های بقلش هم یدونه دستمال کشیدم بیرون دیگه خلاصه کار خودمو راه انداختم...

دستاشو با پشت شلوارش پاک کرد: جان تو نمیدونستم اون اتاقک اخریه انباریه...رفتم تو خواستم برگردم ولی دیگه خیلی دیر شده بود...

خندیدم: خاک تو سرت

بدو بدو از در دسشویی اومدیم بیرون، یه دختره دیگه هم همزمان با ما از دسشویی زنونه خارج شد...دستاشو با احتیاط تکون میداد و با نوک انگشت شالشو درست میکرد، فواد چرخید سمتمو اشاره کرد به دختره: یه جوری افاده میاد انگار چن دقیقه پیش من بودم ریدم...

سعی کردم جلو دختری نخدم: فواد خفه شو میشنوه

دختره کماکان داشت با فیسو افاده حرکت میکرد فواد چرخید سمتش: برو دستاتو مته ادم بشور حالمونو بهم زدی

دختره کوب کرده بود، ولی گویا برای فواد همچین هم مهم نبود... راه افتادیم و رفتیم تو سالن اصلی فواد داشت از پله ها میرفت بالا که چرخید نگام کرد: تو که سره کلاس نمیای گمشو برو یه مایو بگیر برای خودت میخوام ببرمت استخر بهت شنا یاد بدم - فواد جان مادرت بی خیال شو

- زر نزن کم مسخره شدی پیش ملینا، گمشو برو بخر من ساعت ۱۲ اینجا باش یه ساندویچ بزنیم راه بیوفتیم...

حال کل کل نداشتم سویچ فواد دستم بود رفتمو نشستم تو ماشینشو راه افتادم...

- جووون چه ماه شدی قندکه من

- جم کن خودتو لوس نشو

خندید و زد به کمرم: بیا بریم خودم یادت میدم، من به چهارتا از بچه های فامیل مون شنا یاد دادم اونم چی؟ تو یه جلسه...

- دیگه زر نزن

- جان اروین

- مرگه خودت

وسایلمو چپوندم تو یکی از کمدها و بدو بدو پشت سر فواد راه افتادم، با احتیاط پامو گذاشتم توی قسمت کم عمق و چرخیدم سمت فواد: بوی کلر داره خفم میکنه

اشاره کرد به یه پسر کوچولو که کنار باباش بود: دو دقیقه زودتر میجنیدی میفهمیدی فقط بوی کلر نی...

-ها؟

-اون کره خر گند زد به آب استخر

سریع از اب پریدم بیرون و دستمو کشیدم به تنو بالم: کثافت

-گمشو برو تو باو اینجا این چیزا طبیعیه

خندیدم و اروم دوباره برگشتم تو قسمت کم عمق و فواد هم اومد تو اب و کنارم وایساد: خب شروع میکنیم

-شروع کنیم

یهو دیدم هولم داد تو قسمتی که عمقش به دو سه متر میرسید: سعی کن زنده بمونی

داشتم خفه میشدم، تصمیم گرفتم قبل از مرگم چهاربار لعنتو نفرین کنم... مونده بودم چیکار کنم آب رفته بود تو حلقم و قدم هم به بالای اب نمیرسید تند تند از زیر اب پامو محکم کردم رو زمینو بدون هیچ تقلایی خودمو کشید سمت کم عمق و سرم از اب اومد بیرون، داشتم سکنه میکردم اما خودمو جلوی اون ملت عظیم حفظ کردم... فواد نشست به لبه ی استخر و داشت با یکی از غریق نجات ها حرف میزد: الان خودش میاد شما غصه نخور

مرده هول شده بود: اقا مگه نگفتی بلد نیس جوون مردم خفه میشه ها

-هیچیش نمیشه باو

چشمش افتاد به من: بیا دیدی گفتم هیچیش نمیشه

سریع خودمو کشیدم بیرون و یه پس گردنی مشتی نثار فواد کردم راه افتادم به سمت در خروجی سالن، فواد تند تند پشتم اومد: چطور بود؟

-خفه شو

-عه

-اره

-اما خوب سعی کردی زنده بمونیا

-اگه مخم کار نمیکرد الان باید با نعشکش بر میگشتم

-اخی عمو بمیره برات چقد تو ظریفی...مرتیکه گردن کلفت

زد رو شونم، پریدم بهش: گمشو حوصله ندارم

-عه

-بله

سریع لباسامو پوشیدمو کلاه سوییشرتمو انداختم سرم و زدم بیرون...اصلا حوصله نداشتم با فواد حرف بزنم، خندم هم گرفته بود اما تلاش کردم جدی باشم...کل راهو تا خونه پیاده رفتم، سوییچ زاپاس فواد تو جیبم بود اما نمیخواستم حتی نگاش کنم...یه کتک حسابی بهش بدهکار بودم، حمال زهلم ترکید...سرمو خوب خشک نکرده بودم، باد میزدو سر دردمو بیشتر میکرد...رسیدم دمه در خونه، ماشین فواد جلوی در پارک بود، لگدی نثار لاستیکش کردم و درو باز کردم و رفتم تو...نشسته بود رو اوپن و سعی میکرد اسکوپ بستنی درست کنه و هی خراب از اب در میومد، سوییشرتمو در اوردمو رفتم جلو: اصلا فکر نکن که میتونی از دلم در بیاری...

دستشو که بستنی مالیده بود بهش لیس زدو چشمک زد: باشه باشه

افتاده بود به جون کارتون دور بستنی و سعی میکرد از شرش خلاص شه...

راه افتادم سمت اتاق: کمک میخوای؟

-والا مته خر تو گل گیر کردم

سشوارو از رو میز برداشتم، هر چی چرخیدم پریش خالی پیدا نکردم اومدم و ایسادم کنار اوپن و دوشاخه یخچالو جدا کردم سشوار رو روشن کردم، فواد به این رفتارام عادت کرده بود کماکان داشت تلاش میکرد و هی اسکوپ هارو میکوبوند تو کاسه های رو به روش، فواد پشتش به من بود... احساس کردم داره صدام میزنه سشوارو خاموش کردم:ها؟

چرخید نگام کرد:من چیزی نگفتم

باز توهم زده بودم، روشنش کردم دست کشیدم بین موهام... دیدم باز داره صدام میکنه، سشوارو گرفتم اونور: فواد مسخره کردی؟

چرخید باز نگام کرد:من که چیزی نگفتم

اعصابم خرد شدو بیخیال شدم: خوبیه کچل بودن همینه دیه، اصلا لازم نی سشوار بکشی که هی وسطش فک کنی یکی داره صدات میزنه...

خندید و دستشو دراز کردو دوشاخه یخچالو وصل کرد، خندش گرفت: چرا اینجوری صدا میده؟... حالا انگار یخ های قطب جنوب کاره اینه خوبه هر وقت درشو باز میکنی مگس ها دارن توش افتاب میگیرن...

خندیدم: تموم نشد!؟

-چی؟

-اون بستنی ای که کم مونده بشینی روش، به همه جات مالیدیش... با پا درستش کنی خیلی تمیز تر در میاد

-خو یکم کمک کن من بابام بستنی ساز بود، مادرم بستنی ساز بود... من کیم با بستنی سرو کار داشته که من بهره برده باشم؟

هوئی کشیدمو از رو مبل پاشدمو رفتم کمکش: بیخی نمیخواه اونجوریش کنی
چاقو انداختم تو مشمع دور بستنی و سفرش کردم و یه کاسه بزرگ اوردمو همشو
برگردوندم تو کاسه: بخور تا اب نشده

رفتم بالای اوپن و نشستم روبه روش و شروع کردی به نوش جون کردن...
جفتمون سعی میکردیم تند تر بخوریم که سهم اون یکی رو هم صاحب شیم، یه
قاشق کندمو گذاشتم دهنم: شاید باورت نشه...

سرشو آورد بالا: چیو؟

-بردم روپوشو دادم ایسا پرید بقلم

-دروغ؟

-جان تو بدبخ انقد ذوق کرد، بعدش هم کلی معذرت خواس که ببخشید فک کردم
عرفانه و این حرفا

خندید: چهار روز دیگه میبینی داری از دم دانشکده رد میشی ایسا و اروین چسبیدن
به هم دارن عشقشونو نثار هم میکنن...

خندیدم: چرت نگو دیه تصادفی بود

-اره از این کارا تصادفی زیاد انجام شده

تصورش یکم اذیتم میکرد موضوع رو منحرف کردم: سکینه چی گف بعده من؟

-هیچی باو بدبخت تا اخر کلاس دستاش میلرزید

-ایولللل اینهمههههه

بستنیمون کم کم داشت تموم میشد مغزم یخ زده بود: فواد امشب اینجا پلاسی؟

-چطو؟

-چطور و درد خو باس یه چی بپزم بریزی تو خندق بلا

-والا ما هر وقت اومدیم اینجا تو سوسیس تخم مرغ گذاشتی جلومون

-از سرت هم زیاده

پریدم پایینو سه تا تخم مرغ کشیدم بیرون...

یه هفته ای بود که از یه ماه میگذشتو منه فلک زده پیشرفت نداشتم هیچ، پسرفت هم

داشتم...مونده بودم چیکار کنم لم داده بودم رو نیمکت جلوی دانشکده، ایسا پنج

روزی میشد که دانشگاه نمیومد ملینا میگفت رفته ترکیه و امروز فردا بر

میگرده...دانشجو ها بدو بدو از جلوم رد میشدن، سرمو تکیه دادم به نیمکتو چرخوندم

رو به آسمون...ابر ها اروم اروم رد میشدن، انقد زل زدم بهشون که حرکتشونو

میتونستم تشخیص بدم...وضعیت آسمون همچین ها خوب نبود، افتاده بود رو دوره

بارون و بیخیال هم نمیشد...صدای کفش ها وقدم زدن های فواد آشنا بود، تندی اومد

و وایساد کنارم...از بچگی صدای خوردن یا نوشیدن ملت اذیتم میکردم مخصوصا

وقتی فواد شروع میکرد به لوده بازی، چشمامو اروم باز کردم دیدم آب معدنی خریده

داره میخوره...یه نفس همشو خورد و بعد هم از آب سرد کن کنار نیمکت برای پر

کردنش کمک گرفت، سرمو تو همون حالت چرخوندم سمتش: این چه کاریه؟

چشش چرخید سمتمو رفت رو دستش: شاید یکم از اون مواد معدنیش به دیواره ها

چسبیده باشه

بطری رو اروم و نرم تو دستش تکون داد که مثلا مواد معدنیش جدا شه، سرشو

چرخوند و ملت رو نگاه کرد: تیپ میزنی میای دانشگاه سگ هم پیدا نمیشه برات هاپ

هاپ کنه حالا که لباسای پاره ی تورو پوشیدم همه ۸۰ میلیون نفر ایران اینجا جلسه

رسمی برگزار کردن منو نگاه کنن...

خندیدم: از سرت هم زیاده

-والا الان نگاه خشتک این شلواره پارس

یکم گشاد گشاد راه رفت که بفهمم خشتکش پارس... چرخیدمو عادی نشستیم: بعد از ظهر که برگشتیم بدوزش...

سرشو گرفت بالا و اسمونو نگاه کرد: من چتر نیوردم نکنه بارون بیاد

-من دارم تو کیفم

-یه جور میگه دارم دارم... دفعه قبل هم داشتی، والا ما که چیزی ندیدیم، انقد خیس شده بودم تو نافم آب رفته بود در نمیومد اخر سر مجبور شدم برم پیش دکتر... هنو جاش درد میکنه تازه

دستی رو شیکمش کشید، خندیدم: گمشو برو سره کلاس الان سکینه میاد

ساعتشو نگاه کرد: باشه فلن

بدو بدو دوید و رفت، سکینه دیروز احضارم کرد مدیریت... با رییس دانشگاه طی کردیم که من سره کلاساش نرم عوضش امتحان اخر ترمو بدم، ملینا قبول کرده بود بهم جزوه بده... هر دفعه ازش میگرفتم دو تا گل رز خونی خشک شده از لاش میوفتاد... خدا نکنه یکی مجذوب جذابیت بی نهایت بشه، با خودم خندیدم... دلم به حال ملینا میسوخت، الکی وایساده بود منتظره من... سرمو دوباره گرفتم بالا، یه قطره بارون خیلی نرمو لطیف افتاد صورتم... چشمامو باز کردم، یکی هم افتاد تو چشمم... حالا کور شده بودم، چشممو داشتم به همه جا میمالیدم که خوب شه، اشکم در اومده بود... لامصب اسیدی که میگن همینه دیه، چشمو سوزوند حمال... داشتم با چشمم ور میرفتم که بارون شدت گرفت، همه رفته بودن سره کلاس ها... چتر رو برای فواد آورده بودم، خودم با خیس شدن مشکلی نداشتم ولی از ترس خیس شدن کتاب های توی کیفم چترمو باز کردم و گذاشتم روش... موهام کاملا خیس شده بود و افتاده بود، یکی تند تند داشت با قدماش از بارون فرار میکرد، یه کلاسور رو سرش گرفته بود... مانتو و

شالش تقریبا خیس شده بود کفش های پاشنه بلندش هم در معرض لیز خوردن
بودن، سریع از کنارم رد شد و سایلمو ورداشتمو دوییدم دنبالش: ایسا خانوم
برگشت نگام کرد، صورتش خیس شده بود، بدو بدو خودمو رسوندمو چترمو گرفتم
بالای سرش... لبخند زد: ممنونم، ولی خودتون

-من عاشق بارونم

نگاهش داشت دیوونم میکرد، قلبم تند تند میزد چن لحظه خیره شد تو
چشمام: چشمتون

-جان؟

-قرمزه

-آب رفته توش

خندید: پس عاشق بارونین

لبخند زدمو شونه بالا انداختم، یهو به خودش اومد: وای کلاسم دیر شده مرسی خدافظ
تو راه چند بار نزدیک بود بیوفته زمین ولی خودشو جمو جور کردو تا ساختمون اصلی
دانشکده شیمی دویید، با نگاهم دنبالش کردم... لبخندش، قیافش، چشماش، لپاش که
هی قرمز میشد... همه رو دوس داشتم، وجود ایسا برام مهم شده بود... باید هر جور
شده این سه هفته باقی مونده رو مخ میزدم... سرمو گرفتم بالا، لامصب... یه قطره دیگه
کم مونده بود چشمم در بیان، بدو بدو از بارون فرار کردم و رفتم تو سلف و یه قهوه ی
داغ و کیک گرفتمو نشستم... بارون کم کم داشت سبک میشد، صدای بارون که محکم
میخورد به شیشه ی سلف روانیم میکرد... بوی قهوه مستم کرده بود، لم دادم رو صندلی
و فقط خیره شدم به جلوم... یه ساعتی میگذشت ولی هنوز فکرو خیال دست از سرم
بر نمیداشت، دو تا قهوه ی دیگه گرفته بودمو تمومشون کرده بودم، تلخیش دهنمو گس
میکرد دوسش نداشتم... اما خب، از وقتی ملینا گفته بود ایسا قهوه و کیک شکلاتی

دوس داره، زبونم برای گرفتن چیز دیگه ای نمیچرخید... انگار نمیتونسم، یه چیزی نمیداشت... یه چیزی خیلی قدرتمند تر از حس سماجتم نسبت به مریم، با صدای بشکن فواد به خودم اومدم، فنجون قهوه ی چهارمو کوبندم رو میز، ملینا یه ور میز نشسته بودو فواد اونورش... شونه ای بالا انداختمو خودمو از سلام دادن معاف کردم، ملینا جزوشو هول داد سمتمو لبخند زد: گفتی خودکار رنگی دوست نداری، همه رو با مشکی نوشتتم... یعنی اصن دستم نرفت که رنگی هارو بردارم...

یاد افکار چند لحظه پیشم انداختمو پوزخند زدم: ممنون

فواد یدونه چیپس کش رفته بود و سفرش کرده بود: تو هیروت بودیا

یدونه از چیپساشو برداشتم: خفه شو

ملینا هم با فیس و افاده و سه تا گازو چهارتا ترمز و شیش تا نیش ترمز میخورده، فواد چرخید سمتم: تولد یکی از بچه ها بود، سکینه رو اسکول کردیم براش اهنگ زدیم رقصیدیم

خندیدم: جون من؟

-مرگه تو

فواد تو این فاصله یه ساقه طلایی کش رفتو به زور یه دونشو کشید بیرونو زد رو قهوه ی نصفه نیمم، داشتم نگاش میکردم... که یهو گند زد: بیا، چپ چپ نگا کردی شیکست غرق شد

نگا انداختم تو فنجون، دیدم فقط یه بیسکویت توشه و خبری از قهوه نیست... فواد هم یه نگاه انداخت: قدرت مکشش از جاروبرقی المانی مامانم بیشتره لامصب

بعد هم به زور انگشت سعی کرد بکشتش بیرون و بندازتش تو دهنش، هنوز ذهنم درگیر حرفای فواد بود: رقصید؟

- کی؟

- سکینه

ملینا خندید: اووو نه بابا هنو به اون لول نرسیده، فلن در همین حد باهاش کار کردیم تقریبا همیشه گفت basic عه

رو کردم بهش: حیف من نیستم

غرق شد تو چشم: اوهوم

فواد هنوز مشغول لیوان و بیسکویت بود که دستشو کشیدمو از ملینا معذرت خواستمو زدیم بیرون، فواد برگشت عقبو نگا کرد: ساقه طلایی غرق شدم... های های

مته بچه ها داشت لوس میشد زدم پس گردنش که خفه شه، بعد ادامه دادم: تولد میتونی بگیری؟

-ها؟

-تو خونتون، تولد میتونی بگیری؟ مامان بابا رو بفرسی شمال

-نچ

-خونه الی چی؟

-ببخشیدا ولی خونه امیره

-خفه

-نمیدونم شاید بذارن، حالا برا کی؟

-برای تو

-چی؟ من متولد تیرم ها یکم حساب کتابات اشتباه شده

-خفه شو گوش کن چی میگم، زنگ بزن به امیر بگو خونسش برا پس فردا شب غصبه منه...میخوام ایسا رو ببرم هم الی ببینتش هم اینکه بیشتر باهاش اوخ شم

-بابا عاشققققق

دست کشید رو لپمو چندبار ضربه زد: الهیییی

هولش دادم: گمشو برو زنگ بزن به امیر من میرم جزوه رو بردارم...

بدو بدو رفتم سمت سلف، ملینا هنوز اونجا نشسته بود و داشت با چیپس رو به روش

بازی بازی میکرد، پشت صندلیشو فشار دادمو یکم هولش دادم جلو و چرخیدم خم

شدم جلوش: میای تولده فواد؟

-مگه تیر نیست؟

وای خدا این از کجا میدونست، سعی کردم سریع متقاعدش کنم: فواد تیر ایران

نیست، الان تولد گرفته که بچه ها باشن...گفت به تو هم بگم بیای

-تو هم میری؟

-داداشمه ها مگه میشه نباشم؟

-باشه منم میام

زدم رو پشت صندلیشو چرخیدم جزوه رو برداشتم، سعی کردم یه جور رفتار کنم انگار

که مثلا یهویی به ذهنم رسیده: راستی، به اون دوستت هم بگو، اسمش چی بود؟ اها

ایسا...به ایسا خانوم هم بگو

-حتما! فقط جوش چه جوریه؟

-یعنی چی؟

-مثه مهمونیه صمدیه؟

- تا بچه ها چقد پایه باشن، حالا شما برای احتیاط با خودت یه شال بیار
خندید، از خوشحالی داشتیم منفجر میشدم، رندانه چشمکی زدمو زدم بیرون... کف
دستامو مالیدم به هم، باید یادم باشه به ملینا ادرس بدم، رفتم و ایسادم پیش فواد
دیدم داره با امیر کلنچار میره: نه باو ما خودمون ناموس داریم، نمیذاریم انقد باز باشن
نمیدونم امیر از پشت خط چی گفت ولی فواد تشکر کردو گوشیهو قطع کرد: حله اروین
داشتیم منفجر میشدم: برو چندتا از پسرای درس خون و خوبو دعوت کن، به رفیقای
ملینا هم بگو

غر غر کرد: عجب گیری افتادیم

هولش دادم: گمشو برو دیگه

انگار دنیا رو بهم داده بود، فقط دعا دعا میکردم که ایسا قبول کنه... وای خدایا شکرت
که جور شد، مرسی نوکرتم... فقط دل این دختره رو نرم کن به خدا هیچی دیگه
نمیخوام... یکم دلش نرم بشه منو دوست داشته باشه، خدایا چاکرتم... با حرکت موزون
راه افتادم سمت سالن، کلاس بعدی با مکتبی بود... و نباید دیر میرسیدم... کولمو سر
جاش سفت کردم بدو بدو از پله ها رفتم بالا و نشستم تو کلاس...

همه چیز داشت عالی پیش میرفت، رفتم تو اتاق الی اینا که یکم موهامو صافو صوف
کنم... گوشیمو گذاشتم رومیزو مشغول شدم

- قربون داداشم برم

چرخیدم، الی تو آستانه ی در و ایساده بود و داشت نگام میکردم... یه پیرهن فیروزه ای
تنش بود و به اجبار امیر یه شالی همینجوری سرش کرده بود، سر تا پاشو نگاه کردم
ولبخند زدم: خوشگل شدی

لباش گلی شد، دستی به لباسش کشید: حالا این دختره چه مدلیه؟

-بذا بیاد خودت ببین

-اهان...ب خوشگلیه من هست؟

لوس بازیش گل کرده بود، خندم گرفت: بعید میدونم به تو برسه

خندید: خو پس خوبه...

چرخیدم سمتش: تیپم خوبه؟

یه بولیز مردونه بنفش پوشیده بودمو استینامو داده بودم بالا، با همون شلوار مشکی جین همیشگی...الی مجبورم کرده بود از این شال مزخرفا که میبندن به گردن ببندم و از مال امیر یدونه مشکیشو بسته بود گله گردن، یکم اومد جلوتر: ماه شدی...

فاصلمو باهاش کم کردم، زل زده بود بهم...بدنش میلرزید نمیفهمیدم یهو چش شده، بازو هامو دورش حلقه کردم سرشو فشار دادم به سینم، اروم دست کشیدم رو موهاش: چیزی شده؟

بغض نفساش داشت دیوونم میکرد...پیرهنمو تو دستش مچاله کرده بود و حرکت نمیکرد، شالش افتاده بود...موهاشو دادم پشت گوشش: نمیگی به آروین؟
خفه شده بود، دستاشو اروم حرکت داد دور گردنم: فکر نمیکردم حتی فکر کردن به اینکه کسی بخواد تورو با من شریک باشه چقد سخته...

سرشو گذاشت رو شونم و با دستاش که پشتم حلقه زده بودن بازی بازی کرد، دست کشیدم رو کمرش و چندتا ضربه کفه دستی زدم: برای منم سخت بود...اما الان اصلا احساس نمیکنم تو برای امیری، هنوزم مال خوده خودمی...هیچ کسه دیگه ای هم مته امیر نمیتونه تورو از من بگیره

نفساش اروم شدن: واقعا؟

-آره خوشگله من

قلبش اروم گرفته بود، لرزشش کمتر شد... اومد عقب تر و زل زد تو چشمام: قول؟

-قول

تندی صورتشو آورد جلو و لپو ب*و*س کردو در رفت، اساسا عادتش بود... خجالت میکشید فرار میکرد، خندم گرفته بود برگشتم گوشیمو برداشتم... فواد داشت زنگ میزد، رفته بود چندتا خرده ریزه که جا مونده بودن رو بخره: الو؟

-الو آروین

-چی؟

-آقا من این دلستر رو چی بخرم؟

یکم مکثیدم: هر چی خودت دوست داری

دست کشیدم به گلوم: فقط لیمویی باشه

خندش گرفته بود: ممنونم که حق انتخابو بهم دادی

-زود باش بیا الان میرسن میگن صاب تولد رفته دلستر بخره

-برسن بهشون میگم چاخان کردی...

الی و امیر و فواد فقط از جریان خالی بندیه تولد خبر داشتن

-باشه فلن خدافظ

-فلن

از اتاق اومدم بیرون، الی نشسته بود کنار امیر و داشت بچه بازی در میورد... نشستیم

روبه روشن و به الی اشاره کردم: امیر اذیتت نمیکنه که؟

خندید: عشقه منه اذیت کجا بود

الی بی توجه به من داشت ادامه میداد، بعضی اوقات پشیمون میشدم که چرا ۱۸ سالگی شوهرش دادیم... اما از امیر مطمئن بودم، ولی خدایی تو سن پایین ازدواج کردن مئه اینه که مهمونیو تو ساعت ۹:۳۰ ترک کنی، برا خودم لبخند زدم، صدای زنگ آیفون بلند شد... به مهمونا گفته بودیم یکم رعایت کنن و زیاد باز نباشن، کمو بیش حرفمونو گوش دادن... دور الکلی هارو هم به خاطر امیر مجبور شدیم خط بکشیم و فقط به آب پر تقال و آب البالو خلاصش کردیم... فواد مسخرشو در آورده بود یه اهنگ تولدت مبارک گذاشته بود، هی باهش قر میداد شاباش جمع کنه... کل سالن رو با بدبختی تزیین کرده بودم حالا هی این دستاشو بلند میکرد میخورد به تزیینا، همه مشغول شده بودن و فقط فواد داشت هنر نمایی میکرد، بدو بدو از کنار میزی که الی برای مهمونا چینده بود رفتم سمت فواد و کاسه رو هول دادم تو بقلش و دهنمو بردم دمه گوشش: میشینی یا یه جوری قلم پاتو بشکنم که دیگه نتونی پاشی

شوکه شد: خر وحشی

—عمته

—عمه ی خودته

—اصن خودتی

—خودتی

—نه تویی

—تویی

هولش دادم سر جاش و براش خطو نشون کشیدم که دیگه پا نشه و رفتم پیش ملینا و ایسا که ته سالن دور از همه نشسته بودن: خوش اومدین

الیسا یه پیرهن مشکی ساده تنش بود و یه شال و برعکس انداخته بود رو گردنش که دسته های شال پششتش اویزون بودن... موهاشو باز کرده بود و به یه گلسر کوچولو برای جمع کردن موهای جلوی صورتش استفاده کرده بود، سری تکون داد: ممنون

ملینا پرید وسط: اروین تو و دستمال گردن؟

صافش کردم: تنوع است دیگه

خندید، یه پیرهن سبز که آستین های سه ربعی داشت پوشیده بود، ساتن بودن پیرهن یکم چشممو اذیت میکرد اما براقیتش جالب بود... سینش تقریبا باز بود اما خب خود الیسا دکمه های بالای پیرهنو نبسته بود، موهاشو محکم گوجه ای سفت کرده بود پشت سرش و یه ارایش کم رنگ داشت... دید زیادی دارم نگاش میکنم، خندید و اشاره کرد به کیفش: گفتم شال بیارم اوردم

لبخند زدم: کاره خوبی کردی

نشستم رو مبل کنار الیسا: احسان و فرزانه نیومدن؟

- میان

دهه لعنت بهت، من اگه میخواستم احسان باشه که خودم میومدم خونتون لازم به دعوت نبود، نا امید شدم: اها

چرخید و تو صورتتم لبخند زد: بابتته چتر... ممنونم

- خواهش باو چیزی نبود که اختیار دارین

درست حسابی نمیتونستم حرف بزنم، نگاش که میکردم دستام میلرزید حواسم پرت میشد..

جمله رو خیلی اوقات غلط غلط میگفتم... باید سرمو مینداختم پایین اما نمیتونستم قید چشماشو بزنم، سعی کردم جو رو گرم کنم: احسان نمیخواه زن بگیره

پوزخند زد: کی به اون زن می‌ده؟

ملینا با گوشیش مشغول شده بود ولی هر چند وقت یه بار سرشو می‌ورد بالا که ببینه ما چی داریم می‌گیم، یکم خم شدم سمت الیسا: خوبه که... همین فرزانه رو بگیره

-اووو نه بابا فرزانه که دوس دخترشه به درد زندگی نمی‌خوره

خودشون هم میدونستن دختره وله، سعی کردم خودمو کنجکاو نشون بدم: یعنی چی؟

-عاقل نیست...

-منظورت از عاقل چیه؟

پیرهنشو یکم مرتب کردو سعی کرد بکشتش رو پاش: عاقل؟... ام خب مثلاً... یه دختر

عاقل عاشق میشه اما نمی‌بوسه، گوش می‌سپاره اما باور نمی‌کنه، و ترک می‌کنه قبل از

اینکه ترکش کنن...

-این بیشتر شبیه دختر مشکوک بود تا عاقل

خندید: حالا دیگه، بداهه بود...

-اما به تموم بداهگی قشنگ بود...

چشماس برق زد: ممنون

-خواهش

لبخند زد، ولی زود خودشو جمو جور کرد... گوشیش داشت زنگ می‌خورد... اشاره کردم

بهش: گوشه شماس؟

-اره

-خب... چرا جواب نمیدی؟

-حوصله ندارم

-خو جواب بدین بگین حوصله ندارم

خندید...محو شدم تو چشمات، سرشو انداخت پایین:همین که بخوام به کسی
بفهمونم که حوصله ندارم خودش حوصله میخواد که من ندارم...

خندیدم:تکست زیاد میخونین؟ حرفاتون یکم اشناست

سرشو آورد بالا:زیاد مینویسم...

-گویا هنر زیاد دارین

-نمیتونم آرامش داشته باشم،همش باید سرم مشغول باشه...

-اما من آرامشو تو چشاتون میبینم...

-عرفان که اینطوری میگفت،اما خب زیاد مهم نیست...منم یه دخترم مته بقیه ی
دخترها شاید وجودم آرامش بخش نباشه،اما همین که حرص بعضیا رو در میاره برام
کافیه...

خندیدم:جالبه

-تا حدودی...

-اما خب...این حرص درار بودن...

-خب؟

-من دوستش دارم

خندید:شوخی میکنید

-نه بی شوخی

از هر ترفندی استفاده میکردم که تو دلش جا شم...

یه نگاهی به سرو وضع خونه انداخت:اینجا خونه اقا فواده؟

-نه بابا فواد گور نداره کفن داشته باشه...خونه داداششه که همیشه داماده ما

-اهان، افتخار اشنایی نمیدن خواهرتون؟

-میاد الان

-بعله...اول احساس کردم خونه ی شماست که انقد راحتین

-نه باو منو این همه خوشبختی محاله

خندید:جالب بود

-خدایی...خداروشکر من زیاد پولدار نشدم و الا باید صبح چایی و شیر و آب پرتغالو با

هم میخوردم...اسهال میشدم

کم کم خندش به ریسه تبدیل شد:بامزه حرف میزنین

میخ شدم تو چشاش:ممنون

ملینا داشت زیر زیرکی نگاه میکرد که پرید وسط سکوت بینمون:خانومه بی حوصله...

الیسا نگاهشو جمع کرد:جونم؟

-برو یه چی وردار بیار بخوریم

پیش دستی کردم:من میارم من میارم چی میخورین؟

-ممنون

-خواهش میکنم

خم شدم و منتظر شدم بگن چی میخوان که ملینا یکم چشاشو چپو چول کرد:هر چی

خودت فکر کردی خوشمزست

بلند شدمو سه تا کاپ کیک شکلاتی کش رفته کنارش یه عالمه خرتو پرت ریختمو با
دوتا لیوان آب میوه برگشتم: از خودتون پذیرایی کنین تا من برم پیشه الی... ایسا
سرشو چرخوند: الی؟

- ابعیمه... اسمش الهامه

- اهان

بدو بدو خودمو رسوندم تو آشپزخونه الی و فواد داشتن بحث میکردن، الی پشتش بهم
بود: این که وله که

- نه به خدا انقد دختره خوبیه

- والا همه سینش بازه

- مهمونی مختلطه ها

- چه ربطی داره اون دختره که سبز تنشه هم میتونست باز بیوشه...

با انگشتم ضربه زدم به اوپن: چرا نمیرین بین مهمونا؟

الی پرید بهم: این دختر وله چیه میخوای بگیری؟

چرخیدمو یه نگاه به ایسا انداختم: چشه؟

- این چیه پوشیده؟

- خو شال انداخته روشنش

- شونش؟ شبیه طناب دار شالو پیچونده به حلقش...

خندیدم: عه زشته

- والا

- خو حالا من چیکار کنم؟

-این کاهوعه اسمش چیه؟

-چییی؟

فواد خندید:ملیناعه

-همون، اینو بگیر خوشگل تر هم هس کم حرف هم هست... تازه به پایه منم نمیرسه معلومه تو سری خوره

خندیدم:خوبه موقع خواستگاری خودت هم به این دید نگات میکردن؟

فواد داشت با لبخند ژکوند نگامون میکرد، که الی سعی کرد اروم تر حرف بزنه:اولن که غلط کردن...دومندش من خواهر شورما،خواهر شوهر باید حرف بزنه

-زشته الی انقدجنگجو نباش

-من نمیدارم اینو بگیریا،از قیافش خوشم نیاد مارموزه

-الی عه بسه

لبشو جویید:اصن به من چه برو بگیرش پدرتو در بیاره،با اون سگه چشاش،دختره ی ایکبیری

به فواد اشاره کردم که الی رو کنترل و اروم کنه و بیاردش،اونم یه سری تگون داد که حله...نشستم کنار امیر،با رفیقامون جم شده بودن و میگفتن میخندیدن،حالا فواد هم یه سری خرخونو دعوت کرده...هی از لحاظ علمی مسئله رو بررسی میکردن...سعی کردم با جمعشون اوخ شم که الی اومد نشست اونوره امیر،از پس کله ی امیر صداش زددم...چرخید و سرشو کج کرد:برو بگیرش من اصن لال

-وااای عاشقتم ومنتهی دور از جون

-من نمیدونم خودت مامانو یه جور باید راضی کنیا

-باشه اون با من

-حالا برو خر کیف شو

تو دلم عروسی بود وای فواد نوکرتم...جامو عوض کردم و برگشتم پیش ایسا:لباستون قشنگه

خون خونه ملینا رو میخورد،ایسا یکم یقه ی نداشتشو درست کرد:ممنونم

-به بدنتون میاد

گند زدم،این چه حرفی بود

الان میگه پسر ه*و*س بازه،منتظره یه فرصته دخلمو بیاره سریع حرفمو برگردوندم:یعنی فیتنه تنتونه...خودتون دوختینش؟

یکم چشاش گرد شد ولی به حالت اول برگشت:دیگه هنرامو پیاده کردم روش

-بعله بعله زیباست

-تشکر

فواد منتظر شد بحثه کیکو شام تموم شه تا ولومو ببره بالا و بپره وسط قر مشتیهِ رو بده...کم کم بهش چند نفر اضافه شدن،ملینا هم بلند شد و رو کرد به من:میای؟

-نه

شونه هاشو بالا انداختو رفت،ایسا هنوز نشسته بود و داشت جمعیتو نگاه میکرد،رومو برگردوندم سمتش:ولی احسان به فرزانه میادا

خندید:بس کن عه

اولین بار بود که از فعل «تو» استفاده میکرد،خر کیف شدم:چشم

-نگو چشم

وای خدایا داشتیم سگته می کردم: چرا؟

-از چشم گفتن بدم میاد

-چشم

خندید: دیوونه

ساکت شدم، داشتیم منفجر میشدم... یعنی اونم دوسم داشت که اینجوری حرف زد؟ وای خدایا بهم گف دیوونه... ۱۰ روز از سی روز گذشته بود و داشتیم یه سری چیزا رو به دست میوردیم... نمیدونستم چی بگم فقط سعی کردم سکوت کنم چشم بدوزم بهش، سرشو انداخته بود پایین یهو متوجهم شدو زل زد تو چشم: بدم میاد یکی اینجوری نگام کنه

سریع خودمو جم کردم: من معذرت میخوام

-نه مشکلی نیست

-بخشید

-گفتم اشکالی نداره

-میتونم بپرسم چرا؟

-عرفان...

باز عرفان، سر گیجه گرفته بودم از بس اسمشو شنیده بودم شبا کابوسشو میدیدم... لباسو تر کرد و ادامه داد: عرفان اینجوری نگام می کرد، وقتی نگاه حریصشو میدوخت تو چشم و فکر می کردم دوستم داره، قلبم براش تند تند میزد و میدونستم کنارمه...

یکم مکث کرد: یکم نگاهتون شبیشه

باز که شدم «شما»... هوفی کشیدم: دست خودم نیست

-عب نداره فقط زل نزنین ادم میترسه

خندیدم: چشم

شب مزخرفی بود، دوس داشتم بگذره این جوه دروغ، ولی نمیخواستم کنار ایسا بودن رو هم از دست بدم... سر درد گرفته بودم، چشمم تار میدید، مهمونا رفته بودن و فواد نشسته بود داشت شلوارمو میدوخت... امیر صداش کرد که آشغالارو بیره بذاره دمه در، هنوز از جام تکون نخورده بودم... الی لباساشو عوض کردو از اتاقشون پرید بیرون: همینچینا هم بد نبود

-اره مخصن با هنر نمایی های صاحب تولد...

دستشو گرفت سمتمو بشکن زد: پاشو اینایی که چسبوندی به در دیوارو بکن

بلند شدمو وایسادم رو دسته ی مبل و شروع کردم به کندن زحمتام، با احتیاط جداشون میکردم که دیوار صدمه نیینه... فواد درو باز کردو با سطل خالی برگشت: یه بار ما با شلوار کردی رفتیم بیرونا...

-چطور؟

-از عشق اولم تا استاد دانشگاه و شهردار منطقه جلوم سبز شدن... تازه شلوار کردیم هم پارس... پاچش ریش ریش هم شده...

خندیدم و پریدم رو اون یکی دسته ی مبل که جیغ فواد بلند شد: وای پاتو ندا اونجا... سریع برگشت جای قبلی: چرا؟

-سوزن گذاشته بودم

خم شدم و نگا کردم چیزی ندیدم: چیزی نی که

زد تو سرش:وای یا خدا گم شد...

حالا همه بسیج شدیم یکی با اهنر با یکی با چشم بصیرت یکی با بررسی محل حادثه...یهو دیدیم فواد با یه سوزن دیگه اومد و گذاشتش لبه ی مبل و بهم گفت پیر همونجا که پریدی...هر جا افتاد سوزن قبله هم همونجاس،چشمتون روز بعد نبینه...چسبیده بودیم که کفه زمین،این دفعه دنبال دوتا سوزن...خندم گرفته بود،الی برامون دمپایی آورد و داد بپوشیم چون پیدا کردنشون تقریبا غیر ممکن بود...لم دادم رو مبل جلوی تلویزیون و روشنش کردم...فواد هم نشست کنارم:یارو دستش دو دماغشه

حواسم نبود سرمو اوردم بالا،شبکه ی چهار بود...بدبخت مجریه داشت محتویات دماغشو خالی میکرد خندم گرفته بود:طفلی فک کرده کسی نمیبینتش...امیر اون فیلمه که گرفتو بیار بذار ببینیم

با بدبختی یکم سر شام فیلم گرفتیم و دوتا دابسمش دسته جمعی ساختیم...امیر گوشیشو وصل کرد به تلویزیون و نشستیم جلوش،در ابتدا همه داشتن نوش جان میکردنو کلاس میذاشتن تا رسید به فواد....خندم گرفته بود پشتشو کرد به تلویزیون و سعی کرد نخنده:یعنی هیچ جای این فیلم من نیستم اون جا که دارم دره ماست موسیر لیس میزنم با ۱۷ تا افکت و صحنه آهسته و دنده معکوس افتادم...
داشتم منفجر میشدم...امیر که داشت له میشد...

رو به روی در کلاس وایساده بودم و زل زده بودم به شماره ی بالای در،یکی از پاهامو چسبوندم به دیوارو با گوشیم مشغول شدم،گویا حالا حالاها نمیخواستن تعطیل کن...صدای ایسا بلند شد:بعد ببخشید در مورد همه ی فرمول هایی که گفتین این صدق میکنه؟یعنی میتونیم ازش استفاده کنیم؟

زیاد از حرفاشون چیزی حالیم نبود، خیلی اوقات از شیمی فرار میکردم... تا اون حد که حتی نمیدونستم الان استاده چی داره بهشون درس میده، فقط یه پرسوجویی کردم شماره ی کلاسشو گیر اوردم، ۱۳ روز میگذشت و من هنوز لنگ در هوا منتظر کوچکترین حرکتی از ایسا بودم، صدای استاده بلند شد: بله همینطوره خانوم مظاهری...

موهامو تو دوربین جلوی گوشیم صاف کردمو تیشرت سبز رنگمو که با شلوار لی یخی پوشیده بودم تکوندم، استیری (استاده خره ایسا اینا) در کلاسو باز کردو طبق معمول یه سری خر خون دنبالش راه افتادنو اومدن بیرون، رفتم جلوتر و سرک کشیدم تو کلاس ایسا داشت وسایلاشو جمع میکرد... و غر میزد، وارد کلاس شدمو جلوش وایسادم: سلام

سرشو نیورد بالا: علیکه سلام

-خوبین؟

-به شما ربطی داره؟ دم به دقیقه راه میوفتی میای اینجا فقط حال منو پرسی؟

سرشو آورد بالا، یهو شوکه شد: ببخشید

شونه ای بالا انداختمو چشممو چپول کردم، دستپاچه شده بود: معذرت میخوام فک کردم...

حرفشو عوص کرد: یعنی... یعنی اشتبا شد

-خواهش میکنم... خوبی؟

دلو زده بودم به دریا، فوقش میخواست فکر کنه زود پسر خاله شدم دیگه... پاشد و مانتوشو صاف کردو راه افتاد: ممنونم... تو چطوری؟

ذوق مرگ شدم، گویا به امتحانش می ارزید وای خدا بهم گفت «تو»... لبامو جوییدم که نیش تا بنا گوش باز شده ام به چشم نیاد: من عالی امممم...

-خوبه

خندیدم: برای یه کار دیگه مزاحم شدم

-و اون کار چیه؟

-راستشو بخوای خیلی دو دل بودم اولش فکر کردم شاید قبول نکنی اما خب... به امتحانش می ارزید

-چی؟

-خب خبر داری که سکینه منو انداخته بیرون؟

-اره خودت گفתי برام

هر دفعه که از فعل «تو» استفاده میکرد قلبم تپ تپ صدا میداد، هی خر کیف میشدم... تو دلم عروسی بود: خب فواد که اصن سره کلاس گوش نمیده... منم یکم مخم معیوبه

خندید، ادامه دادم: ملینا هم گیجم میکنه، گفتم پیام بپرسم بینم اگه ممکنه روزی یا نمیدونم هفته ای سه روز، چهارروز، هر جور که راحتی یکم کمک کنی...

یکم فکر کرد: من سه شنبه ها و پنج شنبه ها وقتم آزاده اینجا هم کلاس ندارم

داشتم از خوشحالی سخته میکردم: وای ممنونم واقعا لطف بزرگیه در حقم

-خواهش بابا، فقط یه چیزی من نمیتونم سه شنبه ها و پنج شنبه ها پیام

دانشگاه... یعنی چون صبحش کار دارم و معمولا میرم برای عکاسی نمیرسم پیام...

تلاش کردم فکرمو به کار بندازم: مشکلی نداری که هر دفعه مشکلی داشتم دعوتت کنم برای نهار؟

-آخه اینجوری که...

پریدم وسط حرفش: منو که میشناسی، همچین ادمی نیستم... قول میدم فقط برای درس باشه...

-تا ببینم چی میشه

-مرسی

-خواهش

خدافظی کردم بدو بدو از پله ها رفتم پایین، فواد جلوی ساختمون منتظرم بود: شیری یا روباه؟

-اژدها

-زر نزن چی شد بالاخره؟

-قرار شد هر وق خواسم بهم درس بده قرار بزاریم

-خوبه همچین بی عرضه هم نیسی

خندیدم: داوش اروینو دست کم گرفتی؟

-والا به مخ ملاحت که شک دارم... ولی... حالا بیخیال شمارشم گرفتی؟

-باس میگرفتم؟

کف دستاشو چسبوند به هم و کوبوند تو سرم: خاک تو مخ ملاجه نداشتت اخه قاطر

...اگه نداشه باشی چجوری میخوای باهاش قرار بزاری

تازه دوزاریم افتاده بود اما خجالت میکشیدم برگردم: حالا بعدا جورش میکنم

-هر جور مایلی

شونه ای بالا انداختمو راه افتادم: کلاس بعدی چیه؟

فواد طلبکارانه ادامه داد: یه جوری میپرسی انگار کلاسه قبلی بدنت کوفته شده از بس درس گوش کردی

-زهرة مار

-والا

-خو حالا چی داریم؟

نیشش تا بنا گوشش باز شد و پلنگ بازی درآورد: رحمانی

خندیدم: یا ابلفضل... بعدش چی؟

-ساعت ۵ بعد از ظهره ها با رحمانی کلاسمون تموم شه ساعت میشه هفت، انقد

مشتاقی که منتظر بعدشی؟

-حواسم نبود

-کی حواست هس؟

-خفه شو

-دقت کردی کم میاری میگی خفه شو؟

-لال بمیر

-خو لال بمیر هم میگی

زدم پس گردنشو فرار کردم...

جزوه ای که ملینا بهم داده بودو گذاشتم رو میز و دو تا قهوه با کیک شکلاتی سفارش دادم... اهانگ رینگتون ایسا رو گذاشته بودم رو گوشیم و نشسته بودم تا بیاد، برگه ای پر از سوال از کیفم در اوردمو گذاشتم رو جزوه... یه عالمه نکته پیدا کرده بودم که بتونم کلی معطلش کنم، از ته سالن صدای کتونی های دخترونه و رنگ وارنگ ایسا که تند تند ولی ریز ریز قدم بر میداشتن بلند شد، به احترامش بلند شدم و براش صندلی رو عقب کشیدم... نزدیک شد: سلام

-سلام ممنونم که اومدی

-خواهش...

نشست رو صندلیشو سریع برگه رو قاپید: اوفوف چه درس خون لباسمو صاف کردم و نشستم: باید حسابی حال سکینه رو بگیرم
خندید: خوبه

قهوه و کیکمون رو گذاشتن رو میز، ایسا نگاهی به من کرد: من که اصن سفارش ندادم
-حدس زدم شاید دوس داشته باشین
خودشو باد زد: اوف نه بابا تو این گرما؟
چرخید سمت گارسون: اقا ببخشید...

بستنی سفارش داد و با برگه مشغول شد: خب، بزا ببینم... ببین این قدرت نسبی کشش که نوشتی، اینو خیلی از امتحان ها نمیدن اصن
-خدایی؟

-اره استیری عادت داره همه چیزو بیچونه این زیادی سادس

-سکینه

- حالا همون

خندیدم و به زور قهوه ی تلخمو قورت دادم: اما میشه تو سوال به زور گنجوندش

- یعنی چی؟

- ببین موضوع خوده این مبحث نیس، استفاده کردن ازش هم مهمه... یعنی میتونه مثلا ازش به خاطر همین استفاده کنه

شگفت زده شده بود: واووو... چیز جالبی بود، اره شاید اون مدلی سوال بخواد

جزوه رو باز کردو صفحه به صفحه مبحث هارو برام توضیح داد، بین هر صفحه یه قاشق از بستنیش میخوردو باز ادامه میداد... انقد حواسش پرت شده بود هنوز دور بین آویزون شده به گردنش رو در نیورده بود، درست حسابی نمیفهمیدم چی میگه فقط سر تکون میدادم و محو میشدم تو چشماش... لم داده بودم رو صدلی و به لطافت صداس گوش میکردم... دیگه شک نداشتم که میخوامش، مهم نبود... دیگه مهم نبود کسی چی میخواد بگه، من ایسا رو میخواستم... مانتوی مشکی ای تنش بود و شال توسی رنگی هم رو سرش، مدام شالشو صاف میکرد... شادی و آرامش وجودمو پر کرده بود، سرش پایین بود و تند تند درس میداد... دیگه هیچی نمیشنیدم... غرق شده بودم تو دنیایی که فقط من بودمو ایسا، سرشو آورد بالا: میشنوی چی میگم؟

خودمو تکون دادم: اره اره

- خوبه...

لبخند زدم، زل تو چشمام: اونجوری هم نگام نکن

سرخ شدم از خجالت، دوس نداشتم بفهمه نگاش میکنم: چشم معذرت میخوام

- خب کجا بودیم...

یکم گشت و دوباره ادامه داد، ساعت هولوهوش چهار بعد از ظهر بود که نگاش رفت
رو ساعتش: من دیگه برم...

-بودی حالا...

اخم کرد: یعنی چی؟

-هیچی هیچی... ممنونم

-ممنون بابت بستنی، در ضمن یه سوال

-جونم؟

-شماره ی منو از کجا آوردی؟

-ملینا...

-اها... باشه خدافظ

-خدافظ...

بدو بدو از در سالن خارج شد، یکی از گارسون ها او مد سمتم: اقا سه ساعته میزه مارو
غصب کردین... لطفا اگه نمیخواین چیزی سفارش بدین برین...
بلند شدمو برگه های روی میزو جمع کردم: نه نه میرم، ممنون...

نو شده بودم، قیافش مدام میومد جلوی چشمم... تا خونه پیاده برگشتم، هنوز اعلامیه
مریم نصب بود رو دیوار... خواستم برم زنگ بزنم و از قاتل بپرسم... ولی، نمیدونستم
چرا نتونسم... برام بی اهمیت نبود... اما کم اهمیت تر شده بود، دسته خودم نبود... من
خیانت نکرده بودم، حق من بود زندگی کنم... من باید کنار میومدم باهاش و سعی
میکردم کم کنم از هر شب تو خواب دیدنش... کلید انداختمو در رو باز کردم، ماشین
فواد تو حیاط پارک بود... رفتم تو: سلام

-سلام چطوری؟

-خوبم تو چطوری؟

-فداااای تو...بینم چطور بود؟

-خوب بود

-پس که اینطور

لباسامو کندمو افتادم رو مبل:فواد یه چی برا شام درست کن

-ساعت پنجه

-خو صدا شیکم تو ساعت هشت در میاد

-خودت پاشو

-من سوسیس تخم مرغ بلدما

یهو به خودش اومد:اوه نه خودم پا میشم

خندم گرفته بود:دمت...

روز شونزدهم هم بالاخره از راه رسید،طاق باز افتاده بودم کفه زمین...فواد هم وایساده بود جلوی یخچال داشت خنک میشد:گمشو برو کولر رو راه بنداز پختیم...

-من که گرم نی

-خر

-تویی

-خودتی

–هوففف

گوشیمو برداشتم و رفتم تو پیام ها، اس های این چن روز خودمو ایسا رو از اول نگاه کردم:

من: سلام ایسا خانوم لطفا ساعت دو تشریف بیارین کافه ی افشین (خیابون آهنی امینه، بین فلکه اول و دوم، خیابون قهاری) ممنونم خدافظ

ایسا: سلام باشه خدافظ

من: سلام خوبی؟

ایسا: چطور؟

من: همینجوری

ایسا: ممنونم خوبم

من: خدا روشکر (:

ایسا: کار دارم خدافظ

من: خدافظ...

این چند روز همش اس هامونو دوره کرده بودم، نمیدونستم دیگه چیکار کنم ساعت هولوهوش یازده صبح بود... پاشدم رفتم سره کمدم، یه تیشرت مشکی برداشتمو با شلوار جین سرمه ای پوشیدمو کلاهمو گذاشتمو از اتاق اومدم بیرون، فواد هنوز با نیم تنه ی ل*خ*ت جلوی یخچال وایساده بود: کجا جیگر؟

–با ایسا قرار دارم

–اوووو نه بابا هر چی کوفت کردین برا منم بریز تو مشمع بیار، وایسا بهت بدم

–نمیخواه خودت زنگ بزنی چی برات بیارن حسابش با من...

-اون کارو که میکنم ولی...

یه مشمع کشید بیرونو ادامه داد:اینو بذا تو جیبت شاید یاد منم افتادی...

به زور هولش داد تو جیب پشت شلوارم، یه قمبلی درست شده بود پشتم... در خونه رو باز کردم:فلن

-فلن

سریع شماره ی ایسا رو گرفتمو نشستم تو ماشینه فواد، بعد چند تا بیب برداشت:بله؟

-الو سلام، امروز پنجشنبه

-و؟

-خب دانشگاه نداری؟

-چطو؟

-هیچی خواستم درس بخونم... یعنی درس بخونیم

-اهان برای اون زنگ زدی..

-اره

-خب اشکالی نداره من فقط الان یکم از اون کافی شاپه دورم... ساعت چند پیام؟

-نه نه لازم نیست بیاین اونجا، من میام... کجا باید پیام؟

یکم مکث کرد:زحمت میشه

سعی کردم دوستانه رفتار کنم:دیگه حالا دیگه... برای خودم دارم میام، کجا باید پیام؟

-من الان برای عکاسی اومدم سعد آباد

-یا ابلفضللل

خندید: گفتم که، خودم میام

- نه نه عیبی نداره من جلو دره ورودی اصلیش منتظرتم، ساعت ۱۲:۳۰ اونجام

- باشه...

- فلن

- خدافظ

گوشیمو پرت کردم رو صندلی و سعی کردم سرعتمو بیشتر کنم باید میرفتم ماشین بخرم... اما مونده بودم تقریبا، نمیتونستم انتخاب کنم... از یه دکه مانند، دوتا بستنی خریدمو نشستم رو سبزه های جلوی در ورودی و زنگ زدم به ایسا، سریع جواب داد: بله؟

- من رو سبزه های دره ورودی افتادم

خندید: اومدم اومدم

بعد دو دقیقه صدای قدم های کوچولو و تند ایسا شنیده شد، همون مانتو زرشکیه تنش بودو با شال و شلوار سفید ست کرده بود... دوربینش از گردنش اویزون بود: سلام

- سلام

نشست رو به روم: چه زود اومدی...

- دیگه دیگه، راسی بستنی خریدم

- مرسی ولی حیف اینجا هوا خنکه یه چیز داغ میچسبه بیشتر...

وا رفتم: یعنی نمیخوری؟

- چرا اشکال نداره

با بی میلی بستنیشو باز کرد، جوشی شده بودم هر دفعه هر چی میخریدم میخواس
ایراد بگیره حمال خو بخور دیه چرا میزنی تو سره ادم... داشتتم تو دلم بهش
فش میدادم که دوربینشو از گردنش کند: کلاهد... قشنگه

ذوق مرگ شده بودم: ممنونم فواد برام خریده

خندید: سلیقشو دوس دارم

غلط کردی، فواد کیت میشه که سلیقشو دوس داری؟ هان؟

لبخند زدم و اشاره کردم به دوربینش که بین سبزه ها افتاده بود: میشه عکساشو
بینم؟

با بی میلی نگام کرد: مته دفعه قبل؟

خندیدم: نه قول میدم مسخره نکنم

دوربینشو گرفت سمتم و از دستش قاپیدم و کلیک کردم: چقد قشنگه

- واقعا؟

- شدیدا... میشه برام بفرستیش؟

- اره اره حتما

خوش حال شدم نقطه ضعفشو پیدا کرده بودم... عکاسی... خندیدم: ممنونم راسی...

آخرین تیکه بستنیشو دو لپی خورد: هوم؟

- مجبور نمیکنما...

- خو بگو حالا

- منو فواد میخوایم بریم شهره بازی، میای؟

یکم فکر کردو با گوشه ی شالش ور رفت: اچه...

تو دلم خدا خدا میکردم نه نگه، سرشو تکون داد:ام... باید بینم چی میشه

-وقت فکر کردن نداری زود باش بگو ما ساعت پنج میخوایم راه بیوفتیم

دوباره رفت تو فکر:اخه...

-بگو اره لطفا

خندید:میام ولی من ده باید خونه باشما

-حتما حتما

تو دلم عروسی بود اس زدم به فواد که پنج بریم بیرون و میرم دنبالش، نمیدونستم
چجوری از خدا تشکر کنم جلوی برق چشمامو نمیتونسم بگیرم... ایسا رو مجبور کردم
پاشه و بریم توی کاخ و از اونجا هم عکس بگیره و نچسبه به دارو درخت اطراف که
هر جایی پیدا میشه، ماهر تر از هر ماهری عکس میگرفت... شیفتش شده بودم... کاش
اونم میفهمید، لبخند میزدمو با کشیده شدنش به هر اتاق و سالن همراهیش
میکردم... مته بچه ها قدم های ریز و کوچولو شو میکوبید به زمینو برای هر عکس
سماجت خاصی به خرج میداد و از زاویه خاصی میگرفتش... منم با هر ژستش برای هر
عکس فرصت پیدا میکردم که یواشکی چشم بدوزم بهش و به قول خودش نگاه
حریصمو پرت کنم طرفش، الان که دقت میکردم خیلی خوشگل بود... و یا شایدم چون
عاشقش شده بودم مشکلاشو نمیدیدم... نگاهی انداختم به ساعت هولو هوش دو
بود، یه ساعتی میشد که مشغول بودیمو متوجه ساعت و گذر زمان نشده بودیم...
توی سالن اخر طبقه ی دوم و ایساد، میز بیلیارد بزرگی پشت شیشه حبس شده
بود... زل زد بهش، دستاشو گذاشت رو شیشه و دوربینشو دوباره اویزون گردنش
کرد... چشم دوخته بود به میز و توپک های رنگی وسطش، چوپ های مخصوص بازی
کنار های میز قرار داشتن و یه جسم مثلثی که دور توپک ها بود... صدای نفساش
داشت دیوونم میکرد یکم نزدیک تر شدم: چیزی شده

-عرفان...خیلی بیلیارد دوس داشت

نگاهی انداختم به میز وسط اتاق، بزرگ و قشنگ بود...بغض صدایش وجودمو لرزوند، نزدیک تر شدم:دیگه تموم شده

سعی کرد بغضشو قورت بده:یکی بود...الان دیگه نیست...

نشستم کف زمینو تکیه دادم به شیشه هایی که ورودی اتاقو بسته بودن و سرمو قایم کردم بین دستام...ادامه داد:خستم

-درست میشه من بهت اطمینان میدم، اروم میشی...شاید اصن فراموشش کنی...شاید کسی جاشو بگیره که خیلی بیشتر دوست داره...فقط یکم صبر داشته باش

چرخید و دو زانو نشست کنارم:مطمعنی؟

-صد در صد تضمینی...غصه نخور، غصه برای پوست ضرر داره، در ضمن زشتت هم میکنه...

خندید:چقدر با ارزشن...اونایی که وقتی حالت بده، دغدشون عوض کرده حالت

دستامو گذاشتم زمینو بلند شدم، اروم بلند شد و نگاهی سنگینیشو انداخت رو میز روبروش ولی خودش کم کم جدا شد و از کاخ خارج شدیم...رو به روی دره ورودی برگشتم سمتش:ساعت ۲:۳۰ عه من میگم بریم نهار بزنییم به رگ از اونجا هم یکم وقت تلف کنیم بعد بریم شهر بازی

-موافقم...

وای عالی شده بود، با ذوق کف دستامو بهم مالیدمو در ماشینو برایش باز کردم تا سوار شه، جلو نشست و منم نشستم سره جام و استارت زدم:خب حالا رستوران خوب کجا سراغ داری؟

یکم فکر کرد:خیلی دوس دارم برم اونجا که احسانو فرزانه همیشه میرن...

-و کجاست؟

-اسمش شمس، ولی جاشو نمیدونم

یکم به مخم فشار اوردم: حله میدونم کجاست

-چه عالی

خندیدم: ما اینیم دیگه

یکم مکث کردو یهو انگار دوزاریش افتاده جیغ زد: وای اصن درس نخوندیم... وای

خاک تو سرم ببخشید حواسم پرت شد

شونه ای بالا انداختمو فرمونو چرخوندم: دور از جون

-اخه الان خیلی بد شد که، جزوتو بده تا برسیم من سوالاتو جواب بدم

بی رو در وایسی ادامه دادم: نیوردمش

تعجب کرد: چی؟

-نیوردمش

-این همه راه اومدی بعد جا گذاشتیش؟

-من نگفتم جا گذاشتم... گفتم نیوردم

-من من متوجه... نمیشم

هوفی کشیدم و از تو داشبردی سی دی کشیدم بیرون و پلی کردم: گوش میدی؟

-و نیاز به توضیح دارم

دستمو مشت کردم: یه روز یه پسری که تموم دنیاش خراب شده بود وارد ویلایی شد

و به اصرار رفیقش مجبور شد اونجا بمونه، اونجا دختری رو شناخت که با نامزدش

مشکل داشت... کم کم از اون دختر خوشش اومد، وقتی برگشت تهران خیلی تلاش

کرد که دل اون دختر و به دست بیاره مثل شستن روپوشش مثل دعوت کردنش به تولدی که فقط به خاطر اون دختر برگزار شده بود و اخر سر هم از ترفند درس دادن استفاده کرد که فقط قیافه خوشگل و معصوم اون دختر و بیینه و احساس کنه که اون دختر داره به خواسته ی خودش با پسره حرف میزنه، نه اینکه به درس نیاز نداشته باشه... داشت... ولی وجود اون دختر نیاز مبرم تری بود، و بعد از اون امروز باشد یه ساعتو نیم رانندگی کرد تا بیاد و درخواستی بده که شاید اصن امکان نداشت اون دختر قبولش کنه، و الان دیگ از اون دختر خوشش نمیاد...

برگشتم نگاش کردم، داشت با ناخوناش بازی میکرد و زل زده بود بهم... برق چشاش داشت دیوونم میکرد، چشمامو دوختم بهش: چون الان عاشقشه

رومو برگردوندم سمت خیابون و تند تند به فواد اس زدم که حاضر شه، ایسا سکوت کرده بود... اهنگ middle of nowhere (از سلینا گومز) رو پلی کردم و یکم ولوم رو بردم بالا، نگاهی انداختم بهش، تکیه داده بود به شیشه و اروم اروم نفس

میکشید... میترسیدم ناراحت شده باشه، توقع یه سیلی جانانه داشتم اما انگار انقد ناراحت نشده بود، اصن یعنی... مطمئن نبودم که ناراحت شده، شایدم خوشحال شده بود... نمیفهمیدم صورتش خنثی بود بی حرکت و بی صدا نشستته بود، تکیه دادم به صندلی و با کف دست فرمون رو چرخوندم به راست... نیم ساعتی میشد که ایسا سکوت کرده بود، فقط صدای سنگین نفسامون میومد که با اهنگ مخلوط شده بود... سر درد گرفته بود صدای اهنگو کم کردم و رومو چرخوندم سمت

ایسا... نمیدونستم چی بگم یا چیکار کنم، پنجره رو دادم بالا و کولر توی ماشینو روشن کردم: گرم شده

هیچی نگفت، خفه شده بود... کم کم نا امید شدم، یعنی میخواست کله امروزو باهام حرف نزنه؟ شاید اصن دیگه شهر بازی از نظرش کنسل شده بود... زیر زیرکی نگاش میکردم که چشماش چرخید و نگام کرد و صدای خفش بلند شد: گاهی اوقات... همه چیزو نباید دونست...

هوپی کشید و جا به جا شد: ندونستن آرامش داره...

لال شده بودم، اما باید حرف میزدم: ناراحتت کردم؟

سری تکون داد: نه، قانون سی و یکم میدونی به چی معروفه؟

-نه

-اینکه ادما میتونن هر کسیو که میخوان دوس داشته باشن...

سرشو انداخت پایین، جو بدی بود، از حرفاش چیزی حالیم نبود اما سعی میکردم
تظاهر کنم که حالیمه... فشار پامو رو گاز بیشتر کردم: و اون ادما، میتونن امید داشته
باشن؟

-برای؟

-که اونی که دوسش دارن میتونه دوسشون داشته باشه...

آهی کشید: نمیدونم...

لبخند تلخی زدمو جلوی در خونه و ایسادم، با چندتا بوق فواد با جورابی که تو دستش
بودو تلاش میکرد پاش کنه پرید بیرون، و دستی برامون تکون داد و سوار شد: سلام
چطورین

الیسا چرخید به سمت عقب: ممنون

-فواد داشت با زور جورابشو پاش میکرد که گازشو گرفتم و راه افتادم...

هر کدون یک طرف میزو غصب کرده بودیم و منتظر منو بودیم، اهنک ملایمی پخش
میشد، فواد سکوتو علنن درید: توی دماغم میخاره
خندیدم و چرخیدم سمتش: ساکت باش گله من

-جان تو فک کنم یدونه از مو سمجا بین گیگیلی هام گیر کرده...
الیسا داشت میخندید، برای فواد چش غره رفتیم:حرف نزن گله من
دماغشو باز کردو کشیدشو اومدم خم شد جلوی من:بیا نگا کن ببین مشکلم چیه؟
-هییییییس

دستشو قایم کرد تو دماغشو با یه خروار گیگیلی برگشت و مالیدش زیر میز،الیسا
داشت بالا میورد...فواد که فک میکرد همه ی مشکلات حل شده چرخید و با لبخند
نگام کرد،پوزخند زدم:فواد میز شیشه ایه
یهو انگار فهمید چه گندی زده،خم شد روی میز:واووووو چه ویویی...من اونجاشو دوس
دارم که توش مو داره...

انگشتشو چسبوند بهش:ببین اینجاش چه خوشگ شده،بابا قربونت بره جعفر
خندم گرفته بودم اما جوشی شده بودم:حرف نزن و سکوت کن و هیس هر سه یه
معنی دارن،ولی انگار رو تو فقط خفه شو تاثیر داره...
خندید و دستاشو به نشانه تسلیم برد بالا:باجه جیگل...

چرخید سمت گارسون و داد زد:اقا ببخشید مستراح کجاس؟من یکم احساس پری
میکنم...جمع شده همش توم...

کل رستوران کلافه شده بودن،گارسون با ترس جای دستشویی رو نشون داد و فواد
لنگ لنگان راه افتاد...هولو هوش یه ربع گذشته بود،منو هارو آوردنو منو الیسا به جای
فواد سفارش دادیم...غذاهامونو آوردن و من مشغول شدم که الیسا یکم چپ چپ
نگام کرد و به جای فواد اشاره کرد:حس نمیکنی یه چی نی؟که شروع کردی...

-نمکدون؟

خندید...یهو فواد با دعوا از دستشویی پرت شد بیرون و اومد سمتمون و گوشیشو پرت کرد رو میز:عجب مکافاتیه ها

نوشابیم رو باز کردم:چطور؟

-دارم تو دستشویی چت میکنم یارو در زده میگه سالمی؟

خندم گرفته بود:خب؟

-هیچی دیه هول شدم گوشه افتاد تو اون سولاخ سیاه پره...که همه چی میوفته توش

غذا تو دهنم چسبید،الیسا گوشاشو گرفته بود...خندیدم و با شک به گوشیه روی میز نگاه کردم که فواد پرید بهم:اونقد به پسره بابا بد نگاه نکن...ضد ابه...سر افرازم کرد

خندیدم:چرا پرتت کردن بیرون

یهو جدی شد:اروین جان تو فک نمیکردم این کت هایی که اویزون میکنن پشت در صاحب داره...تصور دیوار مهربانی داشتیم

یه قاشق پر از کباب و برنج و گوجه فرو کردم تو حلقم:مگه چی شد؟

-خیلی ظریف از یه دونش برای در آوردن پسر بابا استفاده کردم

دل درد گرفته بودم از خنده کم مونده بود غذا پیره تو گلوم:دعوا شد؟

-نه یارو به یه پس گردنی راضی شد،فک کنم برق چشم گرفته بودش نتونست زیاد بزنه...

یکم چشماشو نازک کردو مشغول شد،چنگالمو زدم تو ماست رو به روم:عوضش محکم بار میای

پرید بهم:هی میگی محکم محکم...انقد بهم گفتم محکم باش محکم بار میای،احساس میکنم میخ طویلیم...

یکم خیره خیره نگاش کردم و جفتمون زدیم زیر خنده، ایسا تلاش میکرد نرمو لطیف بخنده و هی دهن گشادشو گشاد تر میکرد، فواد داشت میخورد که یهو با دهن نیمه پرش شروع کرد: تو حال و هوای عاشقانه مستراح، زنگ زدم به قصاب کچل (لقب یکی از دوستانه زور گیر و کچل)...

غدامو با زور و فشار قورت دادم: خو؟

-اهنگ انتظارش مداحی بود، جواب داد و دلیلشو جویا شدم... گویا میخواد از مسجد محلشون وام بگیره میخوان جواب موافقت رو بهش تلفنی بدن...

خندیدم: خب چرا زنگ زده بودی؟

-هیچ باو گفتم یه حالی بیرسم دیدم اینو گفت ترسیدم قطع کردم... گفتم الان یه چی هم میخواد از من بسلفه با این وضعه داغون...

نی فرو کردم تو قوطی نوشابم که مثلا با ادبانه بخورم، کم مونده بود از دماغم بپاچه بیرون... ایسا بی سرو صدا غذاشو خورده بود و داشت نگامون میکرد... مئه دوتا وحشی افتاده بودیم به جون غذا، فواد که علن لیس میزد بشقابو... دم به دقیقه هم از خاطرات چندین و چند سالش توی ده دقیقه دستشویی رفتنش تعریف میکرد... خدا روشکر که این دفعه به کاهدون نزده بود... اما نمیدونم چ حرکتی زده بود که کل روده و معده رو با غذا پر کردو کم نیورد...

ایسا صندلیه عقب نشسته بود و سکوت کرده بود، بعد از نهار زنگ زد به احسان و خبر داد که با ماست که نگرانش نشن... فواد داشت مئه وحشیا رانندگی میکرد، پنجره رو کشیدم پایین و نگاهی به چرخو فلک بزرگی که رو به روم بود انداختم: چند ساله نیومدیم؟

فواد قفل فرمونو از زیر پاش کشید بیرون: تورو نمیدونم من که هفته ی پیش با نیلو اومدم... خرت کردم خونم، یادته؟

زدم به شونش و پیدا شدمو تندی درو برای ایسا باز کردم: معذبی...

اومد بیرون و یکم نگاه کرد به روبه روش: نه... خوبم

سرمو انداختم پایینو با فواد راه افتادیم، فواد بدو بدو رفتو تو صف وایساد و ما هم پشت سرش وارد شدیم، یکم اینور اونور رو نگاه کرد: برای شروع چی خوبه؟

ایسا از کنارم خم شد سمت فواد: بریم لنگر...

و با دستش به دستگاه رو به رومون اشاره کرد، فواد کلاهمو از سرم قاپید: بریم...

گرفتن بلیط و نشستن زیاد طول نکشید... من نشستم کنار ایسا و فواد هم پشت سرمون، اشاره کردم بهش: راحتی؟

-اره اره

-ترسیدی؟

-نه یکم استرس دارم

خندیدم و جامو محکم کردم: به قول خودت... خوبه...

-لبخند زدو نفسشو تو سینهش حبس کرد، گوشه ی شالشو کشیدم: سفتش کن از سرت نیوفته...

-مهم نیس

-برای من مهمه

لپاش قرمز شدو شالشو پیچوند ابراز احساسات که باز نشه، کم کم شروع شد و روشنش کردن... جیغ و داد فواد بلند شده بود: یوهووووووو اینهههههههههههههههههههه جیغغغغغغ

با دست اشاره کردم: باشه باشه

-حالتو اوضاع خوبه؟

-اره تو برو...

ده متری از لنگر دور شده بودیم و پشت دستگاه بودیم که رو به یه محیط پارکینگ مانندو جاده خاکی بود... پاهاش سست شده بود... دستاشو ول کردم و ایسادم جلوشو بازو هاشو گرفتم: خوبی؟

سرشو به علامت نفی تکون داد، کلافه شده بودم: ترسیدی؟

هیچی نگفت، نمیخواستم از فرصت سو استفاده کنم... اما خب... جلوی خودمم نمیتونستم بگیرم دستامو حلقه کردم بین بازو هاشو اروم سرشو فشار دادم به سینم... بدنش یخ کرده بود، بی حرکت و ایساده بود و نفس نفس میزد، دستمو کشیدم رو کمرش: چندتا نفس عمیق بکش...

با حرکت دستم رو کمرش گرمش کردم و کمکش کردم نفس بکشه، ادامه دادم: چرا جیغ نزدی؟

صداش خفه بود: صدام در نمیومد

سعی کردم ارومش کنم: ببخشید تقصیره منه نباید مجبورت می کردم...

کم کم حالش داشت بهتر میشد: سردمه...

-فشارت افتاده هوا انقدر سرد نیست

چسبیده بود به سینم، دستشو اروم و صاف گذاشت رو لباسم: ببخشید قرار نبود انقدر بترسم

-اشکال نداره ادمیزاده دیگه

نفساش کم کم گرم شده بودن، بازوهاش دیگه یخ زده نبود... اروم آب دهنشو قورت دادو دستشو دور گردنم حلقه کرد، محکم تر تو بغلم فشارش دادم: بهتری؟

محکم خودشو فشار داد بهم: اوهوم

خودمو کشیدم پایین تر و سرمو نزدیک گوشش کردم: میخوای ببرمت خونه؟

-نه میمونم

-میای بریم برای سفینه

یکم مکث کرد: نه فواد و تو برین

خندیدم: چشم

-نگو چشم

-چشم

اروم لبخند زد و ازم جدا شد... از پشت دستگاه بیرون اومدیمو رفتیم جایی که فواد معطلمون بود، ایسا اروم زیر لب زمزمه کرد: ممنونم

-کاری نکردم که

-ارومم کردی

لبخند زدم، سرشو بالا گرفته بود انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده... محکم و با صلابت قدم بر میداشت، نشست روی یه صندلی مانند جلوی سفینه و دوربینشو در آورد: برید سوار شین...

فواد ماجرا رو فهمیده بود برای همین اصراری برای سوار شدن ایسا نکرد، بدو بدو نشستیم و کمر بندامونو سفت کردیم... فواد زد به دستم و چندتا پیچو مهره در آورد

و اروم توی گوشم زمزمه کرد: اروین دوتای اینارو بردار وسط کار یهو نشون بده به بقلیت، بگو اینا یهو وا شد از دستگاه....

خندیدم و دستشو پس زدم: کاره من نیس...

کم کم سفینه راه افتاد، تموم مدت سعی میکردم ایسا رو پیدا کنم... نشسته بود و با همون ژست ماهرانه زوم کرده بود رو ما و تند تند عکس میگرفت، فلش دوربینش چند بار زد تو چشمم اما نتونست جیغ زدنمو قطع کنه... حدودا سی ثانیه میگذشت که یهو یکی شدیداً شروع کرد به عربده کشی و توبه... خندم گرفته بود، این فواد هم یه چیزیش میشدا یارو رو گیر آورده بود... طفلی داشت گریش در میومد که دستگاه وایساد، فواد از خنده دل درد گرفته بود... سریع جمع کردیم رفتیم که طرف پیدامون نکنه، دسته ایسا رو گرفته بودمو میکشیدم، سعی میکرد تند تند بدو عه... یکم که دور شدیم فواد وایساد: هوف اوف... مرتیکه روانی داشت ازم حالیت میطلبید اخرش... اشهدشو نخوند فقط من دقت کردم... دوتا صلوات فرستاد، چهاربار هم خدارو به ابلفضله کریم قسم داد که از گناهایش بگذره... کم مونده بود پول در بیاره بده بهم که حالش کنم...

خندیدم و چشمم افتاد به مغازه ی جموجوره فستفودی رو برومون: بریم شام بخوریم؟ ایسا یکم منو منو کرد: ساعت هفته تازه...

— هوا که تاریک میشه یعنی باید شام خورد... کاری به ساعت نباس داشت...

خندیدم و بدو بدو نشست کنار یکی از میزهایی که جلوی راه بود، نشستم کنار و فواد هم رو به رومونو قرق کرد... چندتا سس تک نفره آوردن که فواد همه رو تا ته خالی کرد تو ساندویچش و تعارف هم نزد، مته گشنه ها داشت میخورد که اشاره کرد به دستمال کاغذی های توی میز: اینارو بذاتو جیب...

خندیدم: چرا؟

یه گاز دیگه زد: بذّا بعدا لازم میشه...

دوتا از دستمال کاغذی هارو گذاشتم جیبم، که دستم خورد به مشمعای صبحی و پرتش کردم جلوی فواد، ورش داشت: ایول این خوبه...

پشت جعبه دستمال کاغذی رو باز کردو همه رو خالی کرد تو مشمعاعه و اونم از جیبش اویزون کرد، ایسا اروم در نوشابشو باز کرد: ممنون

فواد سری تکون داد: نوش جان

اشغال ساندویچمو انداختم تو سطل و سه تایی بلند شدیم... فواد پيله کرد که بریم از اون قو ها که قایقه سوار شیم، خندیدمو موافقت کردم... فواد و یه پسره با هم سوار شدنو منو ایسا هم با هم سوار شدیم، سعی کردم تند تند رکاب بزنم: آگه خسته شدی تو نزن من میزنم

بند کفشاشو تند تند سفت کرد: نه نه میزنم

لبخند زدم... نگاهی به ساعتش انداخت، اروم زمزمه کردم: زود برت میگردونم

بی صدا خندید، و مانتوشو صاف کرد... زل زدم به رو به روم: و اینکه... معذرت میخوام

-چرا؟

-بی اجازه بغلت کردم

-اشکال نداره

-واقعا؟

-واقعا... زیاد با این چیزا مشکلی ندارم...

اروم نیشم باز شد: من پررو اما

خندید: من پررو ترم

-نه بابا؟

-بعلمهههه

صورتش گل انداخته بود، سرموچرخوندم بالایی:چقد خوشگله...

ماهو نگاه کرد:اره خیلی دوسش دارم

-من که عاشقشم...

-ارزش عاشق شدن داره

-اره،هم خوشگله...هم دوست داشتنی،شیطون و بانمکه...باهاش بودن لیاقت میخواد...

سرش هنوز بالا بود:ماه؟

-من کی گفتم ماه؟

یکم چپ چپ نگام کرد:پس...پس چی؟

سرمو انداختم پایین:الیسا...

روشو برگردوند و سکوت کرد،فواد جلومون بود و داشت مته خر رکاب میزد که اومد

سمتمون:اقا بسه زمانش تموم شد...

برگشتیم و پیاده شدیم...جلومون سکو ماندی قرار داشت فواد نشوندمون اونجا و بدو

بدو رفت سمت بلال فروشی و گرفت و خودش برامون کباب کرد،دستامو زدم بهم و

نگاش کردم:مرامش تو حلقم

الیسا اروم به حرف اومد:رفتاراش بامزس...به نظر میاد رفیق شاهرگیه

خندیدم:اره دوس داشتتیه

-زنش بدین...

-کی حاضره زن این بشه؟

برگشتو نگام کرد...چشماش برق میزد،لبخندش روی لباس داشت دیوونم میکرد:یه دیوونه مته خودش

اروم خندیدم،فواد بدو با سه تا بلال دویدد سمتمون:اقا نوشه جون کنین تا یخ نکرده...

یدونه بلال بدونه دسته داد به من:فواد دهننتو چرا دسته نداره؟
-از سرت هم زیاده...

نشستیم دور هم رو زمین و شروع کردیم،فواد داشت بلالارو درو میکرد...خندم گرفته بود سرشو آورد بالا ونگامون کرد:چیه؟
خودمو کشیدم سمتش:دماغت سیاه شده...

خم شدم سمتش که دماغشو پاک کنم که خودشو انداخت رو زمین:مرتیکه اینجا خانواده نشسته این کارا چیه؟

خندم گرفته بود:حمال من که نمیخواستم بیوفتم روت خودت خودتو پهن کردی رو زمین....

افتاده بود رو دوره کولی بازی:وای منو نیجات بدیننننن گمشو کثافتتت ایها الناس صدای خنده های ایسا بلند شده بود،محکم یه پس گردنی نثار فواد کردم بلند شدم نشستم سره جایه قبلیم،طلبکارانه نشست:هر چی خورده بودم بالا اوردم...۷۰ کیلو وزنته نشستت رو شیکمم

بیخیال حرفاش شدمو بلالمو خوردم،صدای رینگتون ایسا بلند شد،با دست پاچگی جواب داد:الو جانم؟

-احسان ساعت تازه ۸:۳۰ عه

-باشه باو باشه

—خدافظ

با نا امیدی گوشیشو قطع کرد: احسان می‌گه برگرد دیره دیگه...

پاشدمو پشتمو تکوندم: بریم...

فواد هم به زور کتک پاشدو راه افتادیم، ایسا دوباره عقب نشستو فواد هم جای راننده، هندزفری گذاشته بود تو گوشش

و به قول خودش از اهنگ های ایرانی ای که ما گوش میدادیم متنفر بود، همون سی دیه احسانو از داشبرد کشیدم بیرونو رفتم رو اهنگ تموم قلب من (از احسان خواجه امیری، تا جایی که ممکنه این آهنگو دانلود کنید و با خوندن متن بهش گوش بدین)... بی توجه به فواد ولوم رو بردم بالا و پنجره رو کشیدم پایین: عاشق این اهنگم صدای ایسا قلبمو اروم کرد: منم...

سعی کردیم همراه شیمو باهش بخونیم، یه بیت ایسا خوندو یه بیت من...

موهامو صاف کردم: تو با تمام قلب

من نیومده یکی شدی

به قصد کشتن اومدی

تمام زندگی شدی

—بیا به قلب عاشقم

بهونه‌ی جنون بده

اگه مٹ من عاشقی

تو هم به من نشون بده

لبخند زدم: من که بریدم از همه

به اعتماد بودندت

-دیگه باید چی کار کنم

واسه به دست آوردنت؟

-از لحظه‌ای که دیدمت

بیرون نمی‌رم از خودم

-دیگه قراره چی بشه

بفهمی عاشقت شدم؟

صدامو بلند کردم و باهاتش خوندم:

درد منو کی می‌فهمی

عاشقتم چون بی‌رحمی

دوری ازم تا رؤیا شی

عاشقتم هرچی باشی

درد منو کی می‌فهمی

عاشقتم چون بی‌رحمی

دوری ازم تا رؤیا شی

عاشقتم هرچی باشی

یکم افتاد جلو تر:

اگه به هم نمی‌رسیم

تو با تمام من برو

همین برای من بسه
که آرزو کنم تو رو
-به من که فکر می کنی
پر می شم از یکی شدم
-همین برای من بسه
که فکر می کنی به من
باهاش بلند بلند خوندم:
درد منو کی می فهمی
عاشقتم چون بی رحمی
دوری ازم ت
ا رؤیا شی
عاشقتم هر چی باشی
درد منو کی می فهمی
عاشقتم چون بی رحمی
دوری ازم تا رؤیا شی
عاشقتم هر چی باشی

محکم با هر ریتم اهنگ دست میزدمو دستامو تکون دادم، فواد حواسش به رانندگی
بودو برای خودش سرشو تکون داد... دوباره بیت اخر تکرار شد، چرخیدمو ایسا رو نگاه
کردم: درد منو کی میفهمی عاشقتم چون بی رحمی... دوری ازم تا رویا
شی... عاشقتم هر چی باشی

زل زد تو چشمامو اروم لبخند زد و سرشو انداخت پایین...

-الیسا...

برگشت و نگاه کرد: بله؟

-ممنونم که اومدی

لبخند زد: فعلا خدافظ

دستی تکون دادمو ماشین راه افتاد... فواد ساکت شده بود، اما یهویی بی مقدمه به حرف اومد و از جا پروندم: پس که اینطور...

تکیه دادم به صندلی و دستمو از پنجره بردم بیرون: چی شده؟

کلافه سرش رو تکون داد: نمیدونم اعصابم خورده یکم

باچشمام درختای توی خیابونو دنبال کردم: من میتونم کاری کنم؟

کلاهمو که تا حالا سرش بود رو پرت کرد صندلیه عقب: فک نکنم

هوفی کشیدمو گذاشتم خودش خودشو اروم کنه، اساسا خودش فقط بلد بود اینکارو... به کسی نیاز نداشت، گوشام پر بود از صدای خنده های الیسا، چشمام مدام قیافشو میوردن تو ذهنم... عطر بدنش هنوز رو پیرهتم بود... بینیم پر شده بود از بوش، هر لحظه دوس داشتم لبامو باز کنم صداش کنم... برای کل دنیا فریاد بزنم که عاشقشم، اروم دستامو بکشم رو لپاش... دوباره بغلش کنم، گرمش کنم... ارومش کنم، وجودشو حس کنم... روز شونزدهم چقد خوب پیش رفت، بالاخره درد دلمو گفتم... بهش فهموندم عاشقشم، اونم هر دفعه لپای سفید و خوشگلش گلی شدو اروم سرشو انداخت پایین... تو تصورم فکر کردن بهش بهشتی میساخت که دوس نداشتم ازش پیام بیرون، گوشیمو در اوردم و براش اس زد: شب بخیر خوب بخوابی :-*

و ارسال کردم، مهم نبود دیگه چی میشه... خودش گفت میتونم دوش داشته باشم، خودش گفت این یه قانونه... و اون هم بهش اعتقاد داشت، میخواست دعوا کنه؟ میخواست بزنتم؟ منع کنه از دیدنش؟... بعید بود... ایسا خیلی مهربون تر از این حرفا بود، دست کشیدم تو موهام... گرمای دستاشو هنوز روی گردنم حس میکردم، وجودم داغ شده بود از عشقش اون لحظه، برای همین هم زود گرمش شد... اروم برای خودم لبخند زدم، فواد سماجی برای تند رفتن نداشت اما با همون سرعت هم صورت یخ زده بود از برخورد باد بهش... صدای تپش قلبم اروم وجودمو پر از عشقش میکرد، فواد زیر لب داشت غر غر میکرد... زیاد توجه نکردم... یعنی حواسم نبود... غرق شده بودم تو دنیای ایسا، دوست داشتنم الی صداش کنم... یعنی میشه؟ میذاره؟... میذاره الی صداش کنم؟...

هر لحظه لبخندم خوشگل تر میشد که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد، سریع بازش کردم:

ایسا: و همچنین... و اینکه ممنون امشب خیلی خوش گذشت

براش یه لبخند فرستادم دوباره اروم و بی مهابا و با ترس دستمو کشوندم سمت اموجیه دیگه:

من: (: :-*

فرستادم... گوشیمو گذاشتم رو پام، یکم پیشونیمو فشار دادم، صدای گوشیم دوباره بلند شد:

ایسا: شب خوش

خندیدمو گوشیمو برعکس کردم رو پام، فواد ماشینو تو حیاط پارک کرده بود و منتظر بود من پیدا شم... تو حال هوای خودم بودم که زد روشونم: رسیدیم بفرما پایین

یه نگاهی به دور و اطرافم انداختمو پیاده شدم، تلو تلو خوردم سمت درو مته مستا ولو شدم رو نزدیک ترین و راحت ترین مبل سالن، فواد بدو بدو تشک و ملافشو آوردو انداخت وسط پذیرایی و افتاد روش: بگير بکپ ساعت دوازده داوشه من حال صحبت کردن نداشتم...

صدای زنگ گوشمو کر کرد، با سختی چشممو باز کردم و سریع و با بی حوصلگی رفتم سراغ یادداشت های روی صفحه موبایلمو تغییرش دادم:
-نوزدهم...

گوشیمو هول دادم رو زمینو به زحمت نشستم رو تختم... هوا دیشب خیلی گرم شده بود، باید یه فکری به حال کولر میکردم، با کلافگی سرمو خاروندمو چشمام رفت سمت تقویم روی دیوار... ۱۵ اردیبهشت... لبخند تلخی زدمو بلند شدم، صالانه صالانه راه افتادم سمت دستشویی... زیاد حواسم جمع نبود، توی آینه یه نگاه به قیافم انداختم... چقد عوض شده بودم، بعضی اوقات حتی خودمم یادم میرفت... یکم زل زدم تو آینه ولی فایده چندانی نداشتم، صدای اس ام اس گوشیم هر لحظه و تند تند بلند میشد... حال نداشتم تا اتاق برم و برش دارم، تو یخچال یه ساندویچ نصفه پیدا کردم گذاشتمش رو اوپن، صندلی پای بلند جلوی اوپن رو یکم اینور اونور کردم نشستم روش... صدای زنگ گوشیم که رینگتون ایسا بود گوشمو کر کرد، اهمیتی ندادم... اروم اروم از سس و نوشابه رو به روم برای راحت قورت دادن غدام استفاده کردم... سعی کردم جویده جویده بخورم و به گذر زمان اهمیتی ندادم... زیر زیرکی نگاهی به ساعت روی دیوار پذیرایی انداختم، یک بعد از ظهر بود... با بی محلی شونه ای بالا انداختمو ادامه دادم، مهم نبود معدم بپکه یا نه... همین که سیرم میکرد کافی بود، سس و نوشابه باقی مونده رو برگردوندم تو یخچال... صدای وحشتناک گوشیم مدام سکوت رو میشکست، وایسادم جلوی پنجره و پرده رو کنار زدم... مته هر روز، باز افتاده بود

دشمن کشید رو چشمم که هولش دادم و وایسادم: دیوونه جم کن خودتو عمت
بمیره...

با بیخیالی از حموم پرید بیرون و یکم وسط راه قر داد، لباسامو پوشیدمو زدم بیرون
دیدم نشسته رو مبل و داره عشوه میداد: اروین امروز چه روزیه؟

نشستم کنارش: ۱۵ اردیبهشت

خودشو زد به خرید: اتفاق خاصی افتاده؟

-نمیدونم... خودت چی فکر میکنی

-روز بزرگداشت سر شیره شیلنگه؟

موهای خیسمو به زور صاف کردم: بی مزه بود

خندید و بقلم کرد: تولدت مبارک...

لبخند زدم: ممنونم

یهو هولم داد: بسه دیگه زیاد نجسب داستان میشه

خندیدم، به سه سوت نکشید که سویچ ماشینی رو جلوم گرفت: دم در پارک...

ذوق کرده بودم، از فواد انتظار نداشتم تندی سویچو قاپیدمو با سرو وضع خیسم از در

کوچه پریدم بیرون، مازراتی سفیدی جلوی در پارک بود، چشمم داشت از حدقه در

میومد... سریع سویچو گرفتم سمتشو دکمشو فشار دادم... کار نکرد، صدای باز شدن

قفل ماشین دیگه ای از سمت راستم بلند شد، سرمو چرخوندمو نگاش کردم، برگشت و

چشمامو برا فواد چپول کردم، شونشو بالا انداخت: خو پول نداشتم، اصن همین هم از

سرت زیاده...

نگاهی به پشت ماشینی که خریده بود انداختم، نوشته سفید رنگ روش نوی نو

بود... اروم تو دلم خوندمش: سرور جاده... اروین...

خندم گرفته بود بدو رفتمو درشو باز کردم، تا حالا سوار نیسان نشده بودم اما خب
بهر حال محبت فواد همین مدلیه دیگه

-اره خلاصه خیلی داغون بود...

با دست پاچگی دوتا لیوان شربت ریختم و گذاشتم تو سینی: پس که اینطور

-اره اصن پوستم سوخت

دیروز همه چیز خوب پیش رفته بود، انقد سرم شلوغ بود وقت نکردم برم دانشگاه، تا
برم خونه خودمونو تولد و کادو های همیشگی...زیادی طول کشیده بود، ایسا نشسته
بود رو مبل و داشت از ماجرای کویر رفتنش تو این چند روز حرف میزد...اومده بود
کادومو بده و بره، ازش انتظاری نداشتم برام عجیب بود که انقدر زود باهام خودمونی
شده...اما سعی کردم خدامو شکر کنم کفر نعمت نکنم، سینی رو لرزون لرزون تا میز
بردم و نشستم کنارش: ممنونم...

سریع لیوان روی میز و قاپید: بابته؟

-اومدنت برای تبریک و تولدمو...

چشاش چهارتا شد: تولدته؟

کوپ کردم: من...من فک کردم...

یهو به خودم اومدم پس چرا؟ دلنتی چرا گفتمی کارم داری؟...خودمو جمو جور کردم

سعی کردم به روش نیارم که چی فکر کردم: دیروز بود

سری تکون داد: مبارکه...

-ممنونم

یکم سکوت بینمون بر قرار شد...یهو شیرجه رفت سمت کیفش: اها راستی، به کلی یادم رفت برای چی اومدم...

سعی کردم خودمو هیجان زده نشون بدم، سر رسیدی رو کوبوند رو میز و اشاره کرد بهش: این جزوه خودمه...همه چیزو کامل نوشتم دیگه لازم نیس هر دفعه معطل شی... قیافم برگشت، یعنی؟ یعنی دوس نداشت باهام بره بیرون؟...سعی کردم هیجان زده باشم: وای مرسی دستت طلا...

-خواهش میکنم

ناراحت بودم....اما سعی کردم خودمو اروم و خوشحال نشون بدم، مدام لبخند میزدمو اون از سفرش و کویر حرف میزد...فاصلمو باهاش کم کردم، چشماش داشت دیوونم میکرد...چرخیدو نگام کرد: خدایی کباب شدیم ولی...

دید دارم مته گیجا نگاش میکنم، چشماشو یکم چپو چول کردو دستشو جلوم تکون داد: اروین اینجایی؟

اروم لبخند زدمو سرمو تکون دادم...زل زد بهم: نگاهتو دوس دارم...

لبخند زدم و سعی کردم جلوی خودمو بگیرم، حسرت دوباره بغل کردنش داشت دیوونم میکرد...مهم نبود چی میخواد بشه، میخواست بزنتم؟ ازم متنفر شه؟...دیگه نمیتونستم تحمل کنم، خودش گفته بود براش مهم نیست...فاصلمو باهاش کم کردم، یکم خودشو کشید عقب تر...سریع خودمو کشیدم جلو و بازو هامو بینش حلقه کردم و چشمامو بستم: مهم نیست چی میشه...اگه میخوای بزنی بزن، میخوای متنفر شی بشو، میخوای فش بدی بده...من میخوامت، این چیزا حالیم نیست...

وجودش بین بازو هام فشرده شد...هیچی نگفت و دستاشو کشید پشت گردنم و اروم نفس های گرم عمیقش وجودمو گرم کرد...اروم صداش زدم: ایسا

-بله؟

خودمو یکم ازش جدا کردم، چشاش بسته بودو اروم نفس میکشید...هنوز محکم گردنمو چسبیده بود، وجودم پر شده بود از عشقش...نمیخواستم لغتش بدم...رژ لب صورتی دور لباش وسوسه کرده بود، وجودشو اروم به خودم فشردمو طعم لباشو کشیدم تو خودم، سعی میکردم طبیعی رفتار کنم تا نفهمه بار اولمه...داشتم به آتیش کشیده میشدم، تند تند لباشو فشار میدادم...گرمای عشقش داشت دیوونم میکرد، تپش قلبم هر لحظه بیشتر میشد، موهامو به زور گرفته بود تو دستش...نمیتونسم خودمو کنترل کنم دستم رفت سمت دکمه های مانتشو اولیشو باز کردم...انگشتمو گذاشتم رو دومی که دستشو محکم گذاشت رو دستمو مشت کرد، خودشو ازم جدا کرد...زل زده بود تو چشمام، سرمو انداختم پایین...دسته خودم نبود، اروم ببخشیدی گفتم که دیدم بلند شده و کولشو انداخته رو شونش: من...من دیگه برم

-من معذرت میخوام

با مهربونی نگام کرد و لبخند زد: فعلا خدافظ

پشت سرش راه افتادم و راهیش کردم...تند تند وسایل های روی میز جمع کردم نشستم به خوندن جزوه، دنبال ریز ترین مشکلات بودم که بهونه اش کنم برای زنگ زدن بهش یا قرار گذاشتن باهاش...یه ساعتی میگذشت که مشغول بودم، فواد بی سر صدا درو باز کردو اومد تو: و علیکم السلام

بهش نگفته بودم ایسا اومده اینجا، سلام دادمو دوباره مشغول شدم...یکم بهت زده نگام کرد، حوصله پرسشو پاسخ نداشتم ولی مجبور شدم: چه مرگته؟

یکم اینور اونورو نگاه کرد: ملینا اینجا بوده؟

خودمو زدم به تعجب: نه...

-پس ایسا اینجا بوده

دوست نداشتیم بهش دروغ بگم، سر رسید توی دستمو با احتیاط گرفتم بالا:برام
جزوشو آورده بود

-و تو فقط جزوشو گرفتی؟

-منظورت چیه؟

دوربین جلوی گوشیشو روشن کردو گرفت جلوی صورتتم، لبم صورتی شده بود...تند
تند پاکش کردم بدون حرف مشغول شدم، فواد ریز ریز خندید:خاک تو سرت
سعی کردم بی توجه باشم، خجالت کشیده بودم...نشدم ما یه کار کنیم این نفهمه، اروم
زد پس سرمو پیچید تو اتاقم...

صدای رینگتون وحشتناک فواد مخمو علیل کرد، سعی کردم گوش بدم بینم چی
میگه...

-الو

-به چطوری تو خوش میگذره؟

-چتر شدم خونه اروین

-خودمم خوبم

خندید:اره داره درس میخونه خیره سرش

-به چه مناسبت؟

-بگو دیگه خودتو لوس نکن

نیاز به گوش تیز کردن نبود، فواد وقتی حرف میزد داد میزد...گوشاش یکم مشکل
داشت...

-جونه منننن؟

خندید: وای وای ما الان میایم

سریع قطع کردو از اتاق پرید بیرون: زود باش حاضر شو بریم خونه امیر اینا

-خونه الی اینا

-خو حالا هر چی زود باش

بدو بدو لباسای در آوردش رو تنش کرد: بجنب دیه

پاشدم وایسادم: خبریه؟

-دارم عمو میشم

خندیدم: زر نزن بنال بینم چی شدع؟

با اون نگاه عاقل اندر صفیحش نگام کرد: راست میگم دارم عمو میشم

خر کیف شده بودم، وای پس منم دایمی شده بودم... تند تند لباس پوشیدمو پریدم
پشت فرمون نیسان خوشگلم و راه افتادم: وای فواد فکر کن اگه پسر بود اسمشو
باید بزارن آروین

یکم چش غره رفت: درستیه که حلال زاده به داییش میره اما عموش عقلش سالم
تره... باید بذارن فواد

گازشو گرفتم: تو شناسنامه فواد بزنی بعد اروین صدایش کنن

صدای خنده هامون خیابون رو برداشته بود، سره راه شیرینی و شوکولات و یه عالمه
هله هوله که الی دوس داره خریدیمو پریدیم تو خونشون، الی نشسته بود رو مبل جلوی
آشپز خونه و امیر هم داشت از خوشحالی بال در میورد... تند تند وسایلا رو گذاشتم رو
اوپن و زانو زدم جلوی الی: ووووی دایمی فدایش شه پسره یا دختر؟

خندید و دستی رو شیکمش کشید: دیوونه تازه دو ماهمه جنسیتش معلوم نیس که

بلند شدم و ایسادم:دوماهه حامله ای؟

اروم لبخند زد:حالا دیگه...

شیکمش هنوز بزرگ نشده بود،یه کوچولو فقط...فواد پيله کرده بود به امیر که اسمشو بذارن فواد،رفتم سمت اشپزخونه و چیزایی که خریده بودیمو تند تند جا دادم تو یخچالو کابینت و یه بسته پاستیل گرفتم جلوی الی...با خوشحالی از دستم قاپیدش:وای دمت گرم عاشقتم...

بدو بدو نشستم پیش امیر:خب پس قرار شد اسمشو بذارین اروین؟

فواد از اونور سرشو کج کردو اشاره کرد به پاستیل توی دست الی:ما ادم نبودیم؟

شونه ای بالا انداختم:هر وق حامله بودی برا تو هم پاستیل میخرم...

خندید و یه نگاهی به شیکمش انداخت و ادای الی رو در آورد،امیر نشسته بود بین ما دوتا و داشت دیوونه میشد:حالا بذار بینیم دختره یا پسر...بعدا تصمیم میگیریم

دوباره نیم نگاهی به شیکم الی انداختم:قربونش بره دایی

مته خر ذوق کرده بودم،نمیدونستم چیکار کنم میخواستم مته پروان دوره الی بچرخم و هی قربون صدقش برم،فواد بلند شدو رفت سره یخچال:اوففف چقد بستنی

اخم کردم:مال الیه ور ندار

الهام زیر زیرکی نگام کرد:عه اروین زشته

-این زشت حالیشه مگه؟

پس گردنیه نرمی از سمت امیر حوالم شد:چی شنیدم؟

خودمو زدم به ترسیدن:هیچیییییی...

جیغ زدمو دویدم، امیر هم لوده بازیش گل کرده بود پاشد افتاد دنبالم... نفس کم
 اوردمو وایسام و اشاره ای به فواد کردم، امیر برگشت نگاش کرد...

مثه معتادا نشسته بود کف زمین و تک تک داشت دخل بستنیارو میورد، سریع دویدمو
 از جلو دستو پاش جمعشون کردم و چپوندم تو یخچال و حولش دادم سمت
 پذیرایی، الی خندش گرفته بود یهو جلوی دهنشو گرفت و دوید سمت
 دستشویی... فواد چرخید و نگام کرد: اروین الی بهت و یار داره

صدای خنده های مردونه امیر بلند شد، بغ کردم نشستم یه گوشه... تو دلم ذوق دایی
 شدن قنج میزد، دوس داشتم بگیرمش تو بقلم دستو پاهای کوچولوشو فشار
 بدم... لپاشو بکشم، دستو پاهاشو اروم ب*و*س کنم... اروم اروم موهاشو شونه کنم
 ببرمش حموم، تن تپل میلپیشو بغل کنم و فشارش بدم تا بترکه... برایش لباس نوزادی
 بخرم تنش کنم، جوراباشو پاش کنم، بند کفشاشو تو پاش ببندم و بغلش کنم تو هوا
 بچرخونمش... خندم گرفته بود، انگار بچه ی خودم بود چه تصوراتی داشتم... رومو
 کردم به فواد: فواد فرض کن با پاهای ریز و تپلی و کوچولوش کف دستت لگد بزنه...
 فواد خندید: وایا فرض کن انگشتای سفید و فینگلیش رو دور انگشتت حلقه کنه و
 محکم بچسبه...

اروم و با لذت ادامه دادم: وای ناخونای جینگلیش رو اروم اروم با ناخون گیر میگیرم
 فواد اروم لبخند زد: منم پستونک میکنم تو دهنش و لپاشو میکشم...

تو رویای خودمون محو شده بودیم که دیدم امیر داره نگامون میکنه، پریدم بهش: چیه
 خو بچمه؟

چشاشو چپکی کرد: والا من انقد ذوق مرگ نیستم که شما ها هستین
 چرخیدم سمت فواد و خطاب به امیر گفتم: تو نمفهمی...

فواد تند تند داشت تصوراتشو به تصویر میکشید:وای خودم همه ی سیسمونیشو
میخرم

پریدم بهش:نه من میخرم

-با هم میخریم

پریدم هوا و فوادو بغل کردم،هیچ وقت انقد بچه نشده بودم مهم نبود کی چی میخواد
بگه عاشق بچه ی الی بودم میخواستم همین الان تند تند برای مدرسه هم خرید
کنم...الی از دستشویی اومد بیرون و گوشیه گرفت دستش و به مامانم اینا و مامان
فواد اینا خبر داد،به نیم ساعت نرسید که یه جمعیت عظیمی تو خونه الی اینا غوطه ور
شدن و هر کدوم سعی میکردن اسمی برای نی نیش انتخاب کنن و منو فواد هم با
لبخند و آرامش جوری که انگار هیچ وقت اون بچه بازیا رو انجام ندادیم سعی کردیم
پذیرایی کنیم،فواد با ظرف شیرینی خم شد جلوی مامانم که مامانم شروع کرد به
حرف زدن:به به چه اقایی...فواد جان این اروین مارو کشت تا زن بگیره تو زن بگیر
حداقل یه عروسی بیوفتیم...

فواد نشست رو مبل رو به روی مامانم،عادت داشت مامانمو خاله صدا کنه:خاله من اگه
زن بگیرم شما فقط یه عروسی براتون میوفته،من از کل زندگیم و اروین میوفتم...
خر کیف شده بودم که اسم منم آورده بود که زد تو ذوقم:و مطعلین که پسرتون به یه
مراقب نیاز داره...

صدای خنده ی جمع بلند شد،حالم زیادی خوب بود برای همین بیخیال پریدن به فواد
شدم..

بدو بدو پارک کردم و رفتم تو همون کافه همیشگی، ایسا منتظرم بود... این دفعه بحث درس وسط نبود، فقط میخواستیم همو ببینیم... استین های پیرهن ایمو تند تند تا زدمو شال روی گردنمو صاف کردم و نشستم جلوش: سلام چطوری؟

نیم نگاهی بهم انداخت: خوبم تو چطوری؟ دیر کردی

اشاره ای کردم به نیسان خوشگلم: کادو عه فواده دیگه نخریده علیله...

خندید: من برای ترک سفارش داد برای خودم فرانسه...

لبخند زدم، دقیقا فرقیشون رو نمیدونستم: عه ممنون من همیشه ترک میخورم

- واقعا؟

- آره

زوم شدم تو چشماش، صدای اهنگ آرامش بخشی فضا رو پر کرده بود... ایسای خجالتی من بین حصار حریص نگاهم گیر کرده بود و راه در رو نداشت، چشمام رفت رو دستش... یه دستش ساعتو اون یکی خالی، هول هولکی در کولمو باز کردم: حال و حوصله کادو داری؟

چشاش برق زد: وای برام کادو گرفتی؟

- بعله که گرفتم...

تند تند دستمو تو کیفم چرخوندم و جعبه کوچولوی دستبند رو کشیدم بیرون: تقدیم با عشق

چشمکی زدم، خوشحال شده بود: وای اروین مرسی خدایی

جعبشو باز کردم و دستبندو گرفتم تو دستام: افتخار میدین براتون ببندمش؟

زل زد تو چشمام، برق میزدن... مته همیشه، دست چپشو گرفت جلوم و استیناشو بالا زد... دستبندو انداختم دور دستشو بستم، شادی وجودش به منم تزریق شده بود چند بار بالا و پائینش کردو تشکر کرد، قهوه هارو گذاشتن وسط میز و با بی خیالی یکیشو ورداشتم که ایسا اشاره کرد: این اون مال منه

-چه فرقی داره؟

-فرانسه اس

یه نگاهی به قهوه توی دستمو فنجون وسط میز انداختم: خیلی تلاش کردم فرق این دو تا رو بفهمم...

قهوشو گذاشتم جلوش: خیلی هم پیشرفت داشتما

دستاشو زد زیر چونش: خب؟

-منتهی الان تا مرحله تشخیص چایی از دوغ بالا رفتم، اما بهر حال خب اینم خودش یه لولیه دیگه

خندید: دیوونه ای به خدا

دلَم لرزید: دیوونتم...

فنجونمو کشیدم جلوم: ایسا!!!

-بله

-الی صدات کنم؟

تند تند سرشو تگون داد: اوهوم

یه قاشق کوچولو فرو کرد تو قهوش و سریع هم زد، و نگاهی به موهام انداخت: موهات هم رنگ مال منه

-اره خرما ییه

-مشکیه ها...

مکت کردم:اره دیگه از این خرما مشکیا

لپاش دوباره گلی شد و خندید،اروم سرش رو آورد بالا و آه عمیقی کشید: اوف چقد خستم

با بیخیالی شکر ریختم تو قهومم:بخواب خب

-میخواهم ولی...من...به خواب بیشتری نیاز دارم،خیلی بیشتر و شاید حتی خیلی بیشتر از خیلی بیشتر...

سرمو انداختم پایین:پس منظورت اون خستگی نیست

هوفی کشید: میدونی...بعضی اوقات ادم تو زندگی به جایی میرسه که پره حرفه ولی میگه بزنه که چی بشه؟

مکت کرد:پس الکی توضیح دادنم فایده نداره...بیخیال،ابجیت خوبه؟

دوس نداشتم از بحث منحرف شم،اما...الیسا سکوت کرده بود و به صورتم خیره شده بود،غم تو وجودشو نمیفهمیدم...لبامو اروم حرکت دادم:بحثو عوض نکن...حرفتو بزن...من شاید نتونم اروم کنم،اما میتونم گوش بدم...بعضی وقتا بعضی دردا با داشتن کسی که فقط گوش بده و ازت نخواست برای هر کارت دلیل بیاری،یا موقع گوش دادن به حرفت نصیحت یا سرزنش نکنه لازمه،تا یه ادم باز برگرده به حالت اول...
اروم لبخند زد:گفته بودم چقد با ارزشن ادمایی که وقتی حالت بده دغدشون عوض کردن حالته؟

خندیدم:اره

اروم انگشتشو سمتم تگون داد:و تو با ارزش نیسی...

یکم زوم شد تو قیافم: خیلی با ارزشی

شالشو درست کرد، غرق شده بودم تو عشقش...نگاهی به ساعتش انداخت: کاری نداری؟

-چرا!

-چیکار؟

-آگه برای سه شنبه دعوتت کنم خونمون میای؟

-خونتون؟

-نه...خونمون، خونه ی منو تو...خونه ی من خونه ی تو هم هست دیگه

اروم سری تکون داد: تا بینم چی میشه

دستاشو گرفتم و نداشتم پاشه: بگو میای یا نه

فقط پلک زد، داد زدم: وای عاشقتم...

کل جمعیت برگشتن نگامون کردن، ایسا ماهرانه دستاشو از بین دستام بیرون کشیدو بلند شد: ساعت چند؟

-خبر میدم

اومد جلوتر و خم شد و اروم لباسو گذاشت رو پیشونیم و در کسری از ثانیه غیبش زد...هنوز بوی عطر someday لباسش تو مشامم بود، زیر لبی خندیدمو دستمو بردم بالا و با اشاره به گارسون حرف زدم: اقا حساب ما چقدر شد؟...

گوشیو با بی حوصلگی از رو میز برداشتم: الو جانم؟

-الو سلام خوبی؟

-فدات تو چطوری؟

-خوبم مرسی

-جونم کاری داشتی؟

یکم مکث کرد: یه ماه تموم شدا...

-سه روز مونده

-و به کجا رسیدی؟

-به اونجا که عروس خانواده مقدسی قراره امشب بیاد خونمون و ازش خواستگاری
کنم؟

-نه بابا...

-بعللههههه

از پشت خط خندید: شام گرفتی برایش؟

یکم منو من کردم: حالا زنگ میزنم سفارش میدم

-چی؟؟؟؟هنوز نگرفتی؟

-ساعت شیشه بعد از ظهره خواهره من

خندید: خو حالا ادم باید آماده باشه

-هسم

-میخوای پیام اونجا؟

-نخیر...

-عه خو پس من چیکار کنم؟

خندیدم: بشین تو خونه استراحت کن، اون فینگیلیه تو شیکمت نباید زیاد اذیت بشه

ریز ریز خندید: با امیر داریم دنبال اسم میگردیم

جدی شدم: آروین اسم خوبیه از نظر من ها

–عه اذیت نکن دیوونه

لبخندم پر رنگ شد: میبینمت مواظب خودت باش...راسی، زنگ بزن فواد بیاد خونتون

نمیدونه ایسا خونه ی منه میخواد مته بزغاله پیره وسط

خندید: باشه باشه خدافظ

نگاهی به لباسام انداختم، یه زیر پیرهن راه راه... شلوار کردی بابام که جیباش افتاده

بود بیرون... یه لنگه دمپایی دستشویی تو پام... پاشدم لباسمو عوض کردم و تند تند

سفارش غذا دادم که ساعت ۹ برام بیارن، جعبه کوچولو و زرشکی روی میز دراور رو

برداشتمو نگاهی بهش انداختم... بازش کردم... یه حلقه خوشگل با پنج تا نگین

کوچولو، آروم لبخند زدمو بردم کنار مبل قایمش کردم، کف دستامو تند تند مالیدم به

همو ترتیب کل خونه رو دادم، همه چیز مرتب و تمیز سره جاش بود... لبخندی زدمو

نگاهی به ساعت انداختم، هفت و نیم بود... شادی وجودمو پر کرده بود، دوست داشتم هر

چی زود تر ایسا بیاد و بهش نشون بدم چقد عاشقشم تموم چراغ های خونه رو

روشن کردم و پنجره هارو باز گذاشتم، جای مبل ها رو درست کردم و سعی کردم آت

اشغال های اتاقمو هول بدم زیر تخت... نشستم رو مبل و گوشیمو از رو میز قاپیدم و

برای ایسا نوشتم: عزیزم کجایی پس؟

گوشیمو هول دادم روی میز، دوباره جای حلقه رو چک کردم قلبم گروم گروم صدا میداد

یاد قیافه با مزه و خوشگلش که میوفتادم نرم و لطیف لبخند میزدمو سعی می کردم

خودمو کنارش مجسم کنم... وای عکس عروسیمون چی بشه!!! امن وقتی ایسا رو بغل

کردم دره گوشش میگم: خانوم خودمی... و عکاس اخم میکنه که آقا دوماذ انقدر حرف

نزن عکس خراب میشه و من داد بزنم:خو دوسش دارم آقا...آستینامو صاف کردم و تو
دلَم خندیدم،صدای زنگ در بلند شد تند تند از پذیرایی زدم بیرون و وایسادم جلوی
در...چندتا نفس عمیق کشیدم و با عجله در رو باز کردم:سلاممممم

چشماش لبخند زد:سلام

-بفرماید

-ممنون

تند تند پشت سرش راه افتادمو نشوندمش رو همون مبلی که میخواستم و بدو بدو
رفتم تو آشپزخونه تا شربت درست کنم...سرش رو آورد بالا:آروین درست نکن
نمیخورم

-حالا بذا بیارم

-خدایی نمیخورم بیا بشین

-لج نکن دیگه

صداش رفت بالا:میگم نمیخورم بیا بشین

از پشت اوپن نگاهی معصومانه بهش انداختم و نشستم رو به روش:هر جور مایلی

لبخند زد:خوبی؟

-فداتم

برق چشماش دیوونم کرد:خب چه خبرا؟

-سلامتی شما

خندید:خوبه...

محوش شده بودم:عالیه...

-چی عالیہ؟

-جان؟

-پرسیدم چی عالیہ؟

منو من کردم:قیافت دیگہ...صورتت...چہرت

استرس گرفتم بودم،لپاش گلی شد و زل زد بهم،باید یہ جوری سرہ بحث رو باز
میکردم...اما ایسا زود تر شروع کرد:آہا راستی آروین اون جزوہہ بود کہ دادم بہت!؟

-خب؟

-نمیخوامش مال خودت،برش نگردون

-چرا!؟

-ام...نمیخوامش دیگہ

حرف زدنش...حتی حرف زدنش داشت روانیم میکرد،ہر لحظہ کہ بہ لباش نگاه
میکردم باز وسوسہ میشدم اما خودمو کنترل کردم:خو یعنی دیگہ نمیای دانشگاه؟
زیاد نمیگرفتم چی دارم میگم،فقط میدونسم الان ایسا بہ خاطر من جلوم نشستہ و
دارہ باہام حرف میزنہ...مکت کرد:نہ!

شوکہ شدم:یعنی چی؟

-یعنی نہ دیگہ...

-چرا خب؟

زل زد توچشمام و سعی کرد بحث رو عوض کنہ:داستانش طولانیہ...

خواستہم بیخیال شم اما...اما مہم بود برام:و من حوصلہ ی شنیدنشو دارم

ہوفی کشید و شالش رو کشید رو سرش:عرفان برام دعوت نامہ فرستادہ...

دل‌م هری ریخت، زبونم بنداویده بود داشت‌م خفه میشدم... به لرزه افتاده
بودم: عر... عرفان؟

اروم و بی استرس سرش رو تکون داد: اوهوم، برای خانوادم هم فرستاده...
چشماشو مظلوم کرد: وای آروین دعا کن مامانم اینا بیان باهام...

سر درد گرفته بودم، نمیفهمیدم داره چی میشه... نگاهی به دستبندی که براش خریده
بودم و تو دستش بود انداختم: یعنی... یعنی تو داری میری؟ برای همیشه؟
با مهربونی و آرامش پلک زد، سرمو محکم با دستام فشار دادم چشمام همه جارو تار
میدید، صدای تپش قلبم روانیم کرده بود... گرم شده بود نمیدونستم باید چیکار کنم
چه جوری به پاش بیوفتم؟ چی بگم که نره؟... تلاش کردم حرف بزنم، صدام
میلرزید: همیشه نری؟

شونه هاشو بالا انداخت: چرا؟

بغض گلومو فشار میداد: برای من

پوزخندی زد و بلند شد: دیوونه ای به خدا، بهر حال... من باید برم سریع تر کارای
ویزامون رو جور کنم الان هم باید برم پیش احسان...

با ذوق ادامه داد: بهت گفتم میخواد با فرزانه نامزد کنه؟ حق با تو بود بهم یکم میان
خندید و با محبت نگام کرد، چشمامو خون گرفته بود... گریم داشت در میومد: تو که
نمیتونی بری... فقط جسمتو میری...

اشک جلوی چشمامو گرفته بود بلند شدم و ایسادمو زل زدم بهش، تار
میدیدمش... لبخند لامصبش دوباره رو لباش بود... پررنگ تر از همیشه... اشکام سرازیر
شدن: نرو، التماس می‌کنم نرو...

اروم پلک زد: چرا؟

-چون من میخوامت، چون من دوست دارم...

چشم ازم بر نداشت: خب... منم دوشش دارم

از دور میز چرخید و رفت سمت در، پشتم بهش بود... نفس کم آورده بودم چرخیدم و با صدای خفم فریاد زدم: وایسا...

پشتش بهم بود، برنگشت: چیه؟

-به همین راحتی!؟

-منظورت چیه؟

-عوضی من عاشقت بودم، تو عاشقم شدی من هنوزم عاشقتم... بعد الان میگی منظورم چیه؟

حنجرم داشت پاره میشد، چرخید و نگام کرد: من... من واقعا معذرت میخوام... احساس کردم اگه بعد از عرفان با کس دیگه ای باشم وجودم آروم شه، و شد!... ولی... میدونی؟ من اشتباه کردم... نباید با این طرز فکر رو رفتار خودمو میذاشتم تو تنگنا تا فراموشش کنم، خب من عاشقشم... و با این همیشه کاری کرد، نباید سعی میکردم پنهونش کنم... ببخشید اگه تلاش کردم به کمکت کار اشتباهیو انجام بدم... ولی خب نمیخوام بگم ازت بدم میادا نه... احساس کردم که دوست دارم، ولی خب... وقتی عرفان هست... میفهمی؟

پوزخند زدم: همین؟

شونه هاشو بالا انداخت: بیشتر از این از پسم بر نیما

چرخید سمت در، داد زدم: من بدونه تو چیکار کنم!؟

صداش آروم و ریلکس بود: زندگی کن...

مخم داشت منفجر میشد: د لامصب چجوری؟...ها...چجوری زندگی کنم وقتی رو به روم تباهیه پشت سرم عقده؟؟؟؟چجوری؟

سرش رو برگردوند: اونش دیگه مشکل خودته، از نظر من که زندگی خیلی قشنگه... عرق کرده بودم، بدنم به لرزه افتاده بود... سر گیجه نمیداشت قشنگ و ایسم: آره زندگی خیلی قشنگه...

آب دهنمو به زور قورت دادم: اما به شرطی که تو باشی، تو باشی تا من شاد باشم، تو باشی تا من همیشه بخندم... زندگی با وجوده تو خوبه... این مهربونیات، لبخندت، عصبانی شدنت، همه رو با جون و دلم قبول میکنم، زندگی رو با تو دوست دارم... فقط تو...

سری تکون داد: متن قشنگی بود... ولی به درد من یکی نمیخوره

یخ کرده بودم، دلم میخواست های های گریه کنم... چشمامو به زور پاک کردم: توروخدا ایسا...

آروم لبخند زد: توروخدا چی؟

پام رو زمین نیموند، داشتتم میوفتادم: توروخدا نرو...

خندید: درخواستی بعدی لطفا...

اشک هام آروم آروم لیز میخوردن و میوفتادن رو صورتم... بغضم شکسته بود اما هنوز وجودشو حس میکردم، سیلی محکمی خوابوندم رو صورتم، صدامو انداختم تو گلوم: د اِخه لنتی...

میفهمی دلتنگی ینی چی؟ میفهمی اعتیادمی؟ میفهمی ترک اعتیاد ینی چی؟ میفهمی نسَخِ چشات بودن ینی چی؟ میفهمی چند روز ندیدنت ینی چی؟ میفهمی حرفام یعنی

صدای زنگ در بلند شد، غدامون رو آورده بودن....

صمدی پای تخته اینور و اونور می رفت و دلیل های مختلفی برای اثبات قانون همه یا هیچ ارائه می داد... فواد کنارم نشسته بود و داشت زیر میزی با نیلو خانوم چت میکرد، هوفی کشیدمو خودکارو بین انگشتم چرخوندم... یکم با خودکارم بازی کردم حرف های صمدی کاملا برام بی مفهوم بودن... خسته شده بودم، وسایلامو رو صندلی رها کردم و با یه اجازه ی مختصر از کلاس زدم بیرون... هوا زیاد مساعد نبود، نشستیم رو همون نیمکت همیشگی... صدای ایسا هنوز تو محیط پخش بود: پس گفتی عاشق بارونی!

چشمامو بستم و آروم نفس کشیدم، هنوز جای قدم های عقب گردش رو میدیدم که به مانتوی رو نیمکت اشاره کرد: میشه لطفا بندازینش دور؟ وقت نمیکنم...

لبخند کم رنگی زدم، یاده اون روز که بدو بدو از ساختمون دانشکده اومدم پایین و فواد زد تو سرم بخیر... همه صحنه ها جلوی چشمام بودن، یاد اون روز توی سلف افتادم که به احسان گفتم یابو... تو دلم خندیدم... تلخ تر از هر چی که میشد اسمشو بذاری تلخ، نفسی تازه کردم هوا هنوز پر بود از بوی عطرش... دست به سینه نشستیم و پاهام رو دراز کردم، دستو بالم کاملا بسته بود... ایسا رفته بود... برای همیشه و من نمیتونستم برش گردونم، نگاه کردن به ساختمونی که دیگه بوی مرگ میداد نه زندگی، فایده ی خاصی نداشت... بلند شدم و برگشتم توی کلاس، صمدی با اشاره های دستش بدون حرف حالمو پرسید و منم به زیر لبی گفتن اینکه خوبم اکتفا کردم... فواد با آرنج زد بهم: خوبی؟

-اره اره-

-مطمعنی؟-

-آره آره...

پیشونیمو تکیه دادم به دستمو مشغول خط خطی کردن برگه رو به روم شدم، انقد تو فکر و خیال رفته بودم که اصلا نفهمیدم کی کلاس تموم شد... فواد بلند شد و ایساده پاشو بریم

-تو برو من پیاده بر میگردم

-پدر پاهات در میاد

-مهم نیست

-آروین...

-بله؟

-انقد درگیرش نشو، اون نشد یکی دیگه

-فواد میشه خفه شی؟ فقط گمشو باشه؟

اعصاب بحث و نصیحت و سرزنش نداشتیم، فواد میدونست وقتایی که اینجوری میحرفم باید تنها باشم... زیر لبی خدافظی کرد و از دره کلاس زد بیرون، کلاس تقریباً خالی شده بود، کلافه شده بودم و سایلامو با بی حوصلگی ریختم تو کیفم... تکیه دادم به صندلی و خیره شدم به رو به روم، دوست نداشتیم به این زودیا پاشم... صدای ضعیفی از ته و گوشه ی کلاس بلند شد: انقدر خودتو اذیت نکن

نگاهش نکردم: به تو ربطی نداره، گمشو بیرون

بغض خفه ی تو صداشو حس میکردم: اروین به خدا اینجوری دیدنت داغونم میکنه...

حوصله هیچیو نداشتیم، حتی شنیدن صدای لطیف و دخترونه ی ملینا... چشم از رو به روم بر نداشتیم، صدام داشت میرفت بالا تر: گفتم به تو ربطی نداره

وسایلاش رو جمع کرد و بلند شد، به در رسیده بود، دستشو گذاشت رو آستانه ی در و سرش رو انداخت پایین: چه حس بدیه که احساس میکنی همه دارن به زور تحملت میکنن...

آهی کشید: و بدتر از اون اینه که هیچ جایی رو نداری که خودتو گمو گور کنی...

با گوشه یه آستینش قطره اشک روی صورتشو خشک کرد و از کلاس رفت بیرون، داغون شده بودم... نفس عمیقی کشیدم و دوباره خیره شدم به رو به روم، یه ماهی بود که از رفتن الیسا میگذشت و من هنوزم داغون بودم... به الیسا و امیر همه چیز رو گفتم، اونا هم خود به خود بیخیال زن گرفتن من شدن... از نشستن خسته شده بودم بلند شدم و از دانشگاه زدم بیرون، هندزفریمو به زور جا دادم تو گوشم، دستم رفت رو اهنگ عشق یک طرفه (مهدی احمد وند):

یادش بخیر یه روز تو رو دوست داشتم و دل تو یه جای دیگه بود

هر کاری کردم که با تو باشم اما عشق من یک طرفه بود

انقدر می خواستم که خدا می دونه که باور نکردی هنوز

باور کن ای دل ساده که رفته و به پاش نشین و نسوز

چشمای من خیره به در می مونه تا برگردی

نفهمیدی با رفتنت قلبم و پرپر کردی

منتظرت می مونم و کنار این خاطره ها

دلَم گرفت دلم شکست از غم این حادثه ها

گفتی به من برو پی کارت و نمی دونم دلم چقدر از این حرفت شکست

گفتی میری و آخرش باخنده رفتی و خنده ی آخرت هم باز به دل نشست

خیره نشو انقدر به جای خالیش اون دیگه رفت پیش تو نمیاد

ای دل ساده بسه دیگه اون دیگه یاد تو رو هم نمی خواد

چشمای من خیره به در می مونه تا برگردی

نفهمیدی با رفتنت قلبم و پرپر کردی

منتظرت می مونم و کنار این خاطره ها

دل گرفت دلم شکست از غم این حادثه ها...

اروم اروم پلک زدمو سعی کردم اشک جمع شده توی چشمامو محو کنم، اما

اختیارشون دسته من نبود بی اراده سرازیر شدن...

کلید رو انداختمو در رو باز کردم، فواد نیسانم رو با ۲۰۶ برام عوض کرده بود که مثلا
حالم خوب شه...نگاهی به ماشین پارک شده ام تو حیاط انداختم هنوز پلاستیک های
صندلی روش بود...بی توجه رد شدمو رفتم داخل، بازم همون سکوت همیشگی...از اون
روز تا حالا نداشتم کسی رو صندلی ای که ایسا روش نشسته بود بشینه...هنوز همه
چیزه اون صندلی سره جاش بود، حتی جعبه ی قایم شده پشت بالشتک
کنارش...لباسامو اروم در اوردم و رفتم سراغ یخچال، چیزی توش پیدا
نکردم، نشستم روی مبل...همونجا که آخرین بار رو به روی ایسا نشسته بودم، زل زدم
بهش...هر روز نگاه کردنش هنوز برام تکراریش نکرده بود...بوی عطرشو هنوز حس
میکردم انگار جلوم نشسته بود، صدای زنگ آیفون بلند شد...فواد، الی رو کشون کشون
آورده بود خونم...دستی تو موهام کشیدم و با کلافگی بلند شدم، الی بچش سه ماهه
شده بود با لبخند تلخ رو لبم دعوتشون کردم تو... با چشمم خط و نشونی برای فواد
کشیدم که چرا الی رو آوردی اینجا...حوصله ی حرف زدن نداشتم اما خب...مجبور
بودم، دستامو زدم بهم: از اون گوگولیه تو شیکمت چه خبر؟

لبخند زد: خوبه...

سعی کردم تظاهر کنم حالم خوبه: دایی قربونش بره، امیر کجاس؟

- سره کاره دیگه

فواد بدو بدو سه تا شربت ریخت و تو سینی بهمون تعارف کرد... دل ماغ مهمون داری نداشتیم، با الی هم زیادی رک بودم... لبخند مصنوعی ای زدم: غرض از مزاحمت؟

خندید: با فواد حرف زدم

چشمام رفت رو فواد، الی یکم مکث کرد: گفتم بهت بگم با مامان اینا هماهنگ کردیم بریم خواستگاری اون دختره... اسمش چی بود؟

فواد اروم زمزمه کرد: ملینا

دستامو مشت کردم: فواد غلط کرده

چرخیدم سمتش: تو بیجا کردی باز پیشنهاد چرت دادی احمق کثافت

سرش رو انداخت پایین، الی دستمو کشید: هیسسسس عه من خودم خواستم به اون بدبخت چیکا داری؟

سعی کردم اروم باشم: من زن نمیگیرم

- چرا؟

اشک تو چشمام جمع شد: نمیخوام من بعد ایسا کسیو نمیخوام... به کی بگم هان؟

بغض گلومو گرفته بود اما سعی کردم کنترلش کنم، الی زل زد تو چشمام: به خاطره من حالا تو بیا شاید اصن اونا تورو قبول نکردن...

پوزخند زدم: و اگه کردن؟

سکوت کرد، دستامو زدم بهم: نیام الی، به جونت هم قسمم بدی نیام... یعنی نمیتونم
بیام به خدا نمیتونم... تورو چون مامان بفهم... نمیتونم الی...

تند تند پلک زد و شربتش رو از رو میز برداشت، فواد با گوشیش مشغول شده بود... الی
اروم لباسشو درست کرد: تا کی؟

-چی تا کی؟

-تا کی میخوای خودتو عذاب بدی؟

لبخند تلخی اومد رو لبام: نمیدونم...

نفس عمیقی کشیدم: شاید تا وقتی که دیگه یادم بره...

-کی قراره فراموشش کنی؟

-الی...

-جونم؟

-اگه امیر خدای نکرده ولت کنه، میتونی فراموشش کنی که وجود داشته؟

اشک تو چشمات حلقه زد، فواد سرش رو آورده بود بالا و نگامون میکرد، الهام لباشو
جوید: باشه... حق با توعه...

مکت کوتاهی کرد: ولی... مطمئن باش اگه یه روزی همچین اتفاقی بیوفته من شاید
نتونم فراموش کنم امیر باهام چیکار کرد، ولی مسلما... عاشقش نمیونم...

صداش تو خونه پیچید، سرم رو انداختم پایین: ببخشید الی ولی حرفات روم تاثیری
نداره...

هوفی کشید: فواد پاشو منو ببر... طاقت ندارم اروینو این مدلی ببینم

فواد بلند شد و ایساده دم در، الهام هم شالش رو سرش کرد و رو به من زمزمه کرد: موندن به پای کسی که میدونه عاشقشی و اهمیت نمیده... خیریت محضه...

چرخید سمت در: خدافظ اروین

در محکم بسته شد، سرم رو اوردم بالا و خیره شدم به صندلی ایسا... اشک جلو واضح دیدنمو گرفته بود، بالشتک مبل رو کنار زدم، جعبه زرشکی رنگ حلقه هنوز هم اونجا بود، برش داشتم و بازش کردم... نگیں هاش هنوز برق میزدن، نشستم روی صندلیش و چشمامو بستم، حلقه رو گرفته بودم تومشتم و فشارش میدادم، دلم گرفته بود... دوس داشتم فواد بمونه و تو بقلش های های گریه کنم اما... این یه ماه همش پیش الی اینا بود... دو شب بیشتر پیشم نمودن اون هم اومده بود بینه اصن زنده یا نه؟... غم وجودمو داشت فشار میداد، صدای اس ام اس گوشیم توخونه پیچید... به زور چشمامو باز کردم و رفتم سراغ گوشیم، ملینا پیام داده بود:

همیشه فکر میکردم

خیلی سخته که کسی رو دوست داشته باشی

و طرفت از احساسات بی خبر باشه

ولی حالا فهمیدم

خیلی خیلی سخته تر اینه که

کسی رو دوست داشته باشی

و طرفت هم بدونه که دوستش داری

اما بی تفاوت از احساسات رد بشه...

اشک تو چشم جمع شد، کورمال کورمال تایپ کردم: چرا اذیت میکنی؟ میخوای داغ دلمو تازه کنی؟

بلافاصله جواب داد: حرف دلم بود...

تایپ کردم: خفه شو...

دستم نرفت رو گزینه ی فرستادن... تار میدیدم ولی سعی کردم دوباره پیام قبلیش رو بخونم... اروم زمزمش کردم: حرف دلم بود...

صدای الی تو گوشم پیچید: مطمئن باش اگه یه روزی همچین اتفاقی بیوفته من شاید نتونم فراموش کنم امیر باهام چیکار کرد، ولی مسلما... عاشقش نمیمونم...

و دوباره و دوباره، وجودم پر شده بود از حرفای تکراری... صدای ملینا تو وجودم پیچید: اروین به خدا اینجوری دیدنت داغونم میکنه...

سر درد گرفته بودم، قیافه ملینا وقتی کنارم وایساده بود و اروم اروم اشک میریخت اومد جلوی چشمم... بدنم درد میکرد، نگاهی به ساعت انداختم پنج بعد از ظهر بود... چشمامو دوباره انداختم رو صفحه ی گوشی... هنوز متنم رو نفرستاده بودم، تند تند پاکش کردم و چند باره پیام ملینا رو خوندم... انگار خودش داشت بهم میگفت: حرف دلم بود...

بلند شدم رفتم لب پنجره، دستم هنوز مشت شده بود گوشیمو انداختم رو اوپن و با دستی که ازاد بود در یخچال رو باز کردم و از بطریم سر کشیدم، سر گیجه گرفته بودم... دستمو تند تند با پیرهنم خشک کردم و وایسادم جلوی اوپن، گوشیمو گرفتم تو دستم... بدنم میلرزید، استرس گرفته بودم سعی کردم با دست مشت شده ام اشکامو پاک کنم... گوشیمو گرفتم دم گوشم، با دوتا بوق برداشت: الو؟

- الو سلام

- سلام کاری داشتی؟

لبمو گاز گرفتم: میگم که...

مکت کردم، تند تند حرف زد: خب خب

-وقت آزاد داری؟

-برای؟

-شاید یه قرار

-اوهوم... کجا؟

قلبم تیر میکشید: کافه افشین

-ساعته؟

-هفت

-من ۶:۴۵ دقیقه اونجام

تکیه دادم به دیوار: مرسی عشقم

مکت کرد: چی؟

-گفتم مرسی عشقم

چند ثانیه هیچ حرفی نزد، صدای نفس هاشو از پشت گوش

میشنیدم، نمیدونم... شایدم صدای نفس های خودم بود... مضطربانه جواب داد: خودمو تا

هفت میرسونم

-دیر نکنی ملینا...

-نه دیر نمیکنم خدافظ

-خدافظ

پنجره باز بود، نسیم اروم و خنکی میخورد به صورتم... نیم نگاهی به صندلیه ایسا

انداختم، باید مینداختمش دور... اروم لبخند کم رنگی نشست رو لبم... مشتم رو باز

کردم، حلقه ی کوچولو و خوشگلی کف دستم بود... کاش میتونستم بدم برام توش
بنویسن «ملینا»....

صدای الهام دوباره تو خونه پیچید: ولی مسلما... عاشقش نمیوندم...
صدای رینگتون گوشیمو عوض کردم و چشمامو بستمو نفس عمیقی کشیدم...

You gotta go and get angry at all of my honesty

تو قراره بری و از همه صداقت داشتن من عصبانی بشی

You know I try but I don't do too well with apologies

تو میدونی که من سعی کردم ولی من به خوبی با یک معذرت خواهی انجامش ندادم
(منظورش اینه سعی میکرده معذرت خواهی کنه ولی

نمیتونسته و حالا آماده انجام دادنش)

?I hope I don't run out of time, can someone call a referee

امیدوارم دیر نرسیده باشم یکی میتونه به داور زنگ بزنه؟

Cause I just need one more shot at forgiveness

چون من فقط به یک شوت (هدف) دیگه نیاز دارم برای بخشیده شدن

I know you know that I made those mistakes maybe once or twice

من میدونم که تو میدونی من اون اشتباهات رو درست کردم شاید یک بار یا دو بار

By once or twice I mean maybe a couple of hundred times

منظورم از یکی دوبار به این معنی هست که یک چند صد باری

So let me, oh let me redeem, oh redeem myself tonight

پس بذار اوه بذار رها کنم اوه بذار خودم رو امشب رها کنم

Cause I just need one more shot at second chances

چون من فقط به یک شوت (هدف) دیگه برای شانس دوم نیاز دارم

?Is it too late now to say sorry

الان خیلی دیره که ب هت بگم متاسفم؟

Cause I'm missing more than just your body

چون من تورو بیشتر از بدنت از دست دادم

?Is it too late now to say sorry

الان خیلی دیره که ب هت بگم متاسفم؟

Yeah I know that I let you down

آره من میدونم که تورو به زمین زدم

?Is it too late to say that I'm sorry now

الان خیلی دیره که ب هت بگم متاسفم؟

I'm sorry, yeah

من متاسفم آره

Sorry, yeah

متاسفم آره

Sorry

متاسفم

Yeah I know that I let you down

آره من میدونم که تورو به زمین زدم

?Is it too late to say sorry now

الان خیلی دیره که ب هت بگم متاسفم؟

I'll take every single piece of the blame if you want me to

من تک تک اون سرزنش هایی که میکردمت رو پس میگیرم اگه که بگی منو میخوای

But you know that there is no innocent one in this game for two

ولی تو میدونی که تو این بازی برای هر دو تاملون هیچ بی گناهی وجود نداره

I'll go, I'll go and then you go, you go out and spill the truth

واقعیت و بیرون میری تو بعد میگی تو بعد میگی تو میگم من

?Can we both say the words and forget this

میتونیم دو تایی این کلمه رو بگیم و همه چی رو فراموش کنیم؟ (منظورش همون کلمه

Sorry به معنی متاسفم هست)

?Is it too late now to say sorry

الان خیلی دیره که ب هت بگم متاسفم؟

Cause I'm missing more than just your body

چون من تورو بیشتر از بدنت از دست دادم

?Is it too late now to say sorry

الان خیلی دیره که ب هت بگم متاسفم؟

Yeah I know that I let you down

آره من میدونم که تورو به زمین زدم

?Is it too late to say that I'm sorry now

الان خیلی دیره که ب هت بگم متاسفم؟

I'm not just trying to get you back on me

من فقط سعی نمیکنم که تورو مال خودم کنم

Cause I'm missing more than just your body

چون من تورو بیشتر از بدنت از دست دادم (اینجا جاس میخواد بگه من فقط خودت

رو از دست ندادم بلکه بدنت هم از دست دادم)

?Is it too late now to say sorry

الان خیلی دیره که ب هت بگم متاسفم؟

Yeah I know that I let you down

آره من میدونم که تورو به زمین زدم

?Is it too late to say sorry now

الان خیلی دیره که ب هت بگم متاسفم؟

I'm sorry, yeah

من متاسفم آره

Sorry, oh

متاسفم اوه

Sorry

متاسفم

Yeah I know that I let you down

آره من میدونم که تورو به زمین زدم

?Is it too late to say sorry now

الان خیلی دیره که ب هت بگم متاسفم؟

I'm sorry, yeah

من متاسفم آره

Sorry, oh

متاسفم اوه

Sorry

متاسفم

Yeah I know that I let you down

آره من میدونم که تورو به زمین زدم

?Is it too late to say sorry now

الان خیلی دیره که ب هت بگم متاسفم؟

(Sorry from justin bieber)

.
. .
. . .

پایان:)

منبع تایپ: [/http://forum.negahdl.com/threads/91611](http://forum.negahdl.com/threads/91611)

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها
یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما
مراجعه و ما با تماس بگیرید